

# سنگ ها و کوزه ها

ادبیات معاصر افغانستان/رمان

۱۳۸۷

عزیز الله نهفته

## یک

گوییا شب است؛ اما مطمئن نیستم. آخر وقتی به این دخمه، به این گوشهء تاریک که هیچ منفذی ندارد، آورده شدم، بامداد بود. نمی‌دانم آن هایی که دستانم را به پشتم بستند و مرا به این بیغوله- شاید طویله‌یی باشد؛ زیرا بوی علف و شاش حیوانات دماغم را می‌آزارد- افگندند، کجا گم شده اند. اکنون همین طور که دراز کشیده‌ام، با دست های بسته به پشت، کار دیگری ندارم جز آن که فکر کنم. فکر کنم به "آشا" که دیگر تنها صدای بغضی است، در میان

## سنگ ها و کوزه ها

صخره های کوه آسمایی.

دوستم می گوید: "هروقت تنها شدی، فکر کن. همین فکر است که رازها را برایت آشکار می سازد."  
حالا که برمی گردم و به روزهای گذشته نظر می اندازم، حقیقتی را که آشا بر آن اصرار داشت و من نمی پذیرفتم درک می کنم. راستش آن چه را که آشا و من در باره من می دانستیم، اشتباه بود. آن چه تصور می کردیم، من نبودم. نیستم.

آشا در موقعیتی که من هستم، نیست و نمی داند درک این که همیشه - آن هم در مورد خودت - اشتباه فکر کرده باشی، یعنی چه؟ وقتی چشم می گشایم و می بینم که آشا در کنارم نیست، درد جانکاهی تیر می زند در پشتم. او را می بینم که در آن حویلی که من از پشت بام به آن جا رفته بودم، با دلهره هایش پشت هارمونیه نشسته و بی آن که چیزی بنوازد، به من فکر می کند. بار بار وسوسه می شود و انگشتانش را به طرف پرده های هارمونیه می برد، اما نمی تواند صدای دلنواز هارمونیه را بلند کند. آه - چه تلخ است.

من هر بار که آشا گفته بود "شاید ما ازهم جدا شویم"، خندیده بودم. گفته بودم: "نه، ممکن نیست. آخر ما چنان با هم گره خورده ایم که جدا شدنی نیستیم."

"آشا" یادت است - زمانی را می گویم که عشق ممنوع شد -  
آنگاهی را که تو به من گفتی: "برو ده! این جا زیر شلاق خشونت

## سنگ ها و کوزه ها

خرد می‌شوی. و من گفتم: "نه، هرگز نه!" اما می‌بینی، بالاخره مجبور شدم بروم.

در ده روزهای زیادی را نگذراندم. حالا حساب زمان را- هرچند هی از پیش چشمم می‌گذرد- نمی‌دانم. با آن که سراسر تعقل و حسابگری شده‌ام، نمی‌دانم که کدامین روزِ کدامین ماه است و کدامین سال است که می‌گذرد. نمی‌دانم ده و ده نشینان در مورد من چه فکر می‌کنند و آن‌هایی که مرا به این دخمه بوناک و تاریک- دست بسته- زندانی کرده اند، با من چه خواهند کرد؟

راستی این جا کجاست؟ کنج دنجی که می‌دهد مجال پرواز پر خیال را؟ نی، نه، نقاهت گاهی است که گذشته را تحمل پذیر سازد، نه تیمارستان و نه هم خانقاه و نه مسجد. این جا کجاست که دیوارهایش هی تکرار می‌شوند و لحظه‌ها در لحظه‌ها در لحظه‌ها تکرار می‌شوند و آن فکرهای دور و دراز، آن یادها و خاطره‌های روزهای رفته، بریده، درمانده تکرار می‌شوند؟ این جا کجاست که بوی شاش، بوی تعفن، بوی لوده گی تکرار می‌شود در فضا، در ذهن و در خاطرات من؟

راستی این سرخه کجاست؟ او هم با آنانی است که مرا به این طویله انداخته اند و رفته اند؟ آیا می‌توانم باز هم به او اعتماد کنم؟ گماشته گان ملا جگر چه بلایی سر باغبان پیر آورده اند؟ آیا باز هم او را خواهم دید که نگران باغش است؟ من به کنج دنجی خواهم رسید؟ آشا تو خواهی توانست به سراغم بیایی؟ تو به وعده ات وفا خواهی

## سنگ ها و کوزه ها

کرد که به جایی که من منزل کنم خودت را برسانی؟  
پرسش ها بی هم از ذهنم می گذرند. برای این پرسش های  
فروان پاسخی ندارم. به یک پهلوی افتاده ام و احساس می کنم سراسر  
بدنم را با سوزن پوشانیده اند. جای تعجب این است که این طب  
سوزنی، هیچ آرامشی به همراه ندارد.  
آن چه مرا بیشتر از همه اذیت می کند، بی سرنوشتیم در این  
جاست. آخر از بامداد تا کنون چرا مرا انداخته اند این جا؟

پنجرهٔ اتاقم در "جوی شیر" رو به کوه آسمایی باز می‌شد. من عادت کرده بودم که شب‌ها با صدایی که از کوه آسمایی می‌شنودم، مکاشفهٔ روحانی داشته باشم. در آغاز، درمقابل این صدا بی‌تفاوت بودم. فکر می‌کردم صدای حیوان موذبی را می‌شنوم که از گرسنه‌گی می‌نالند و یا خرناس دیوانه‌یی است که به تنهایی گپ می‌زند و بیهوده فریاد می‌کشد. اما آهسته آهسته، صدایی که در آغاز چونان هیاهوی باد هیچ معنایی نداشت، به مکالمهٔ پر معنا مبدل شد.

## سنگ ها و کوزه ها

ماجرا زمانی آغاز گردید که پدر و مادر رفتند. آن زمان شاید این صدا بود که می‌خواست همنوایم شود و لحظه‌هایی را که از آشا دور بودم، با ترجیع بند نام "آشا" پر کند.

آن شب که برای نخستین بار متوجه معنی و مفهوم این صدا شدم، خواب نا آرامی داشتم: یک لحظه خواب، یک لحظه بیدار. تنها اواخر شب بود که خواب عمیقی به سراغم آمد. آن گاه از صدای مهبیی بیدار شدم. نیم خیز از پنجره به بیرون نگاه کردم. مه سپیدی کنار پنجره ایستاده بود و نسیم خنکی که بوی رطوبت می‌داد، شفته می‌شد. ندانستم که آن صدای مهبیب از چی حادث شده است. در مه اگر کسی هم بود، دیده نمی‌شد. بعداً شنیدم که کسی نجواگونه گفت: "آشا!"

آشا، با آن چشمان سیاه درشت، ابروهای به هم پیوسته و خال سیاهی که بر کنج لبش بود، در زنده‌گی من- مانند درد پیش از زایمان- در یک شام پاییزی وارد شده بود.

شنیده بودم که نام آسمایی ریشه در واژه آشا "آلهه امید" دارد و از روزگاری که آغازش روشن نیست، آشا جایگاهی داشته بر چکاد آسمایی، جایی که تا امروز آتش جاودانی در آنجا می‌سوزد و هی می‌سوزد و نام خاموشی را نمی‌گیرد.

برای من آشا و آسمایی دو روی یک سکه بودند. از همین رو بود که همیشه با آسمایی گفت و گو داشتم. و فکر می‌کردم این آشا است که نیمه شب، از درون تخته سنگ‌های کوه آسمایی رازهایی را

## سنگ ها و کوزه ها

که هیچ گوشی نشنیده است، به من می گوید.

شاید در کنار دکان بقالی بودم، که آشا از کنارم گذشت. مانند بار پیش که دیده بودمش؛ در پیراهن و تنبان پنجابی نیلی رنگ، تکه‌یی از آسمان بود به روی زمین. کسی (یا همان باد، همان باد مرموزی که شبانه تند و وحشی شلاقش را هی می‌زد بر سنگ و صخره) نجوا کنان گفت: "آشا" صدا در گوشم طنین انداخت: "آشا، آش ش ش ش شا ۱۱۱۱۱".

دوستم می‌گوید: "وقتی با تمام وجود به چیزی علاقه‌مند شدی، زنده می‌شود، صدا پیدا می‌کند و ترا به طرفش می‌کشاند." و آشا همین گونه مرا به خودش جذب کرد.

وقتی آشا برگشت، چشمان وحشی اغواگری که تنها در قصه های مادر بزرگ ها می‌شد، تصورش را کرد، به من خیره شدند. بعد ها، این چشم ها را در فیلم های قدیمی هندی پیدا کردم؛ اما بدون اغواگری و آن روح ستیزنده‌یی که در چشمان آشا دیده بودم.

کی گفته بود: "آشا؟" کی صدا زده بود: "آشا؟" اطرافم در هاله بی از وهم و حیرت فرورفته بود. باد مرموز در دور دست هی شلاق می‌زد. کسی را در اطراف ندیدم. شاید چرخ زدم؛ اما همه چیز در فضا درحالت سکون مانده بود. سکوتی زیبا- مثل مکث میان دو نت موسیقی- در فضا بال می‌زد و باد در دور دست می‌رقصید.

آشا چنان به من می‌دید که یقین کردم، که او را من صدا زده‌ام و من گفته‌ام: "آشا." و "انسان فراموش کار است."



## سنگ ها و کوزه ها

آشا نزدیک آمده بود. فکر کرده بودم که همه جا چشم شده اند و طنین صدایی - همان صدایی که شبانه از درون سنگ ها می جهید و از روزن خانه عبور می کرد - تسخیرم کرد: "مثلی که عاشق شده‌ای!" صدا در گوشم دوباره پیچید: "مثلی که عاشق شده ای!" زبان خطا کرد. من به جای این که از عشق بگویم، از زیبایی و جادوی صدای آشا بگویم، گفته بودم: "برو دختر هندو!" دوستم می گوید: "انسان خطا کاراست، فراموش می کند و اگر متوجه نشود، غرق می شود- غرق حماقت های خودش!" آشا چرا انسان خطا کاراست؟ چرا زبان اشتباه می کند؟

دوستم می گوید: "زبان از ترس خطا می کند. هر اشتباه ریشه‌یی در ترس آدمی دارد." و من شاید از ترس، گفته بودم: "برو دختر هندو". شاید ترسیده بودم که برسم به آن جایی که "آخر خط" نام دارد. شاید ترسیده بودم که آشا نپذیرد این عشق را، این دل را. پسان ترها، آشا به این حرفم می خندید و می گفت: "نه، تو شجاع هستی؛ اما خود را بزدل نشان می دهی. این را من می دانم!"

## سنگ ها و کوزه ها

سه

وقتی دانشجو بودم، عادت داشتم که شبانه درس هایم را مرور کنم. بدی اش این بود که کمتر می توانستم به درس هایم تمرکز کنم. سطرها با هم می آمیختند و نمی توانستم آن چه را می خواندم درک کنم.

صدایی که از آن سوی پنجره می آمد، هر لحظه وسوسه ام می کرد. چیزی در درونم مرا وا می داشت در آن نیمه شب ظلمانی، به کوه بزنم. بروم به دامنه کوه آسمایی و دلهره هایم را در آن جا به

## سنگ ها و کوزه ها

فریاد بنشینم. یا چون شبگردی، گذر "بالاکوه" را تا "عاشقان و عارفان" پیاده طی کنم و از آن جا به طرف "تمیم انصار" بروم و درپای درختان ارغوان، شعر بلند دلتنگی را به زمزمه بنشینم.

این دلگیری و وسوسه های خام دیگر، مرا روز ها هم رها نمی کردند. همین گونه، وقتی که می رفتم نزد پدر تا به او در کار چوب فروشی کمک کنم، غرق تصورات می شدم. پدر وقتی متوجه می شد، با انداختن یک پارچه چوب به پیش پایم، مرا از دنیای رؤیا هایم بیرون می کشید و با این کار، عصبانیتش را هم نشان می داد.

طنز مساله این بود، پدر که خود از دیری به سنگ مبدل شده بود و کمتر با کسی دید و باز دید می کرد، از انزوا پسندی من انتقاد می کرد.

یک روز راجیش گفت: "این قدر در اوهام و خیالات غرق نباش. چند بار پدرت آشکار و پنهان از تو شکایت کرده و یکبار هم به من صریحاً گفته است تا ترا بفهمانم!"

شاید من خیالاتی شده بودم و هی با خود فکر می کردم و گاهی در حینی که فکر می کردم، فکر می کردم که فکر می کنم و خود را ملامت می ساختم. گاهی هم چندین فکر باهم در ذهنم خطور می کردند و من آن ها را یکجا دنبال می کردم. مثلاً فکر می کردم که با آشا در معبد آسمایی هستم. او پشت هارمونی اش نشسته و یک "راگ" را آغاز کرده و برای من آهنگ می خواند. در همین جریان خود را در هنگامی می دیدم که جنگ بیداد می کند و آشا زخمی شده و

## سنگ ها و کوزه ها

من او را کمک می‌کنم. و باز در عقب این تصورات، فکر می‌کردم که از آشا جدا شده‌ام و در کوه آسمایی به صدای نایی که از ناکجاآباد به گوش می‌رسد، گوش داده‌ام.

زمانی که تحصیل را ترک گفتم، پدر گفت: "این پسر که از درس نشد، از کار هم نمی‌شود!" و زمانی که پدر و مادر سفر کردند، مادر تنها گفت: "تو چه طور زنده‌گی خواهی کرد؟" این دلهره ساده یک مادر به خاطر فرزندش نبود. در پی این دلهره، چهره خشمگین پدر را می‌دیدم که نگران پسری است که او را تقریباً دیوانه می‌پندارد.

اما مادر موجود دیگری بود. از جنس دیگر. حس ناشناخته‌یی به من می‌گفت که مادر نگران این است که چگونه مصارفم را تهیه خواهم کرد. مادر می‌دانست که من آدمی نیستم که دکان پدر را روزانه باز کنم و بنشینم کنار چوب‌ها و هی با شاگرد نانوا و گلخنی و حمامی سر فروش چوب چانه بزنم.

این بعد ها بود که بی‌بردم پدر به خاطر من دکانش را اجاره داده است و کرایه نشین‌خانه‌یی را که در دهم‌زنگ داشت، گفته است که ماهانه پول کرایه را به من برساند.

اصل واقعه چنین اتفاق افتاد: خفتن بود؛ شاید کوزه‌یی از کوزه‌ها را باز می‌کردم که صدای دق الباب به گوشم رسید. با خشم و دلهره برخاستم، رفتم و دروازه را باز کردم. کرایه نشین بود. انگار

## سنگ ها و کوزه ها

عجله داشت. دو بسته پول را به دستم داد و گفت: "کرایه دو ماه است؛ به پدرت وقتی نامه نوشتی سلام مرا هم برسان. عجله دارم. باید بروم که در خانه اولادها تنها هستند!"

در آن حال تنها سؤالی که در ذهنم خطور کرد، این بود که چرا پدر مرا از این کارش مطلع نساخته است؟ شاید از این که گاهی خودداریم، حق و ناحق، درمن اوج می‌گرفت و مانع پیشرفت و مفاد برایم می‌شد. شاید پدر نگران این خودداری من بود و با این کارش خواسته بود، مرا در مقابل کار انجام شده بی قرار دهد.

من دور از پدر و مادر بیشتر خیالاتی شدم. گاهی ساعات متمادی با خود صحبت می‌کردم. تنهایی‌هایم را فقط دوستم پر می‌کرد و گپ‌های نگفته‌اش او مرا از بیهوده‌گویی‌های موهوم رهایی می‌بخشید. وقتی هیچ‌کسی نبود، او بود.

یک روز آشا برایم گفت که نزد داکتر بروم؛ مبادا بیشتر خیالاتی شوم و آخر، کارم به جنون برسد. اما حوادث بعدی و مشکلات بی‌هم، چنان سریع و سنگین بر سرم فرود آمدند که فکر رفتن نزد داکتر دیگر به سراغم نیامد.

حوادث بسی ناگوار بود، شاید این حضور هر دم دوستم بود که تحمل آوردم.

## چهار

هنگامی که صدای رگبار مسلسل ها از سراسر کوه آسمایی به گوش می‌رسید، نمی‌توانستم به آشا فکر نکنم. نمی‌توانستم به "زیر" و "بم" صدایی که دوست داشتم فکر نکنم و فکر نکنم به "سر" و "لی" و به خود نگوییم: "بی صدای آشا زنده گی چه تلخ خواهد بود."

فکر کردم و تمام شب فکر کردم؛ اما بیرون از چارچوب فکرهای من، طالبان که نیم شهر را تصرف کرده بودند، به کوه آسمایی هجوم آوردند. فردا همین که از خانه پا به بیرون نهادم، کسی

## سنگ ها و کوزه ها

صدا زد: "برگرد، دستاری بر سر بگذار و دیگر ریشت را نتراش، طالبان مثل مور و ملخ ریخته اند به کابل!"

در اخیر کوچه، نزدیک خانقاه - سه تار به دارآویخته بی که از کمر شکسته بود، وضعیت جدید را اخطار می کرد. و من به فکر آشنا بودم. بیخبر از این که، طالبان در کمین من اند. شاید دو ماه پس، وقتی دروازه را کسی کوبید، به این فکر افتادم که ممکن است طالبان مرا اسیر و زندانی کنند. آخر تنها چند روزی پیش از سقوط شهر، وقتی سه تن از همسایه های مزاحم، از مسجد آمدند به خانه و گفتند که در هنگام اذان، صدای موسیقی را خاموش کنم، فریاد زده بودم که، من عاشق موسیقی هستم، نمی توانم بی آن زنده گی کنم؛ شما بروید، بروید و دام تزویر تان را پیش پای کس دیگری بگسترانید!

مشهور بود که همین ها، با دو سه تن از قوالها و نوازنده های خانقاه دعوا داشته اند. از اصل واقعه خبر نداشتیم، اما می دانستم که یکی از آنها، ربابی را شکسته، و مردم محل او را مجبور ساخته اند که دوباره برای نوازنده، رباب بخرد.

آن که چهره به ظاهر محترمی داشت، گفته بود: "طالبان در دروازه های کابل ایستاده اند. چند روز بعد باهم خواهیم دید!"

و من از این اخطار، برای خود و خانقاهیان، ترسیده بودم. حالا درست به یاد ندارم که به آن شخص به ظاهر محترم چه گفته بودم که دستانش را به دو گوشش برده بود و بعد از "نعوذ بالله" گفته بود: "خدا از گناهانت بگذرد!"

## سنگ ها و کوزه ها

دروازه را که باز کردم، آشا بود؛ بغضی در گلو و دردی در سینه. گفتم: "چه می توانم بکنم؟" گفت: "چند طالب آمده بودند خانه ما و گفتند که ما در خانه اسلحه داشته ایم و آن ها را باید به حوزه تحویل دهیم. پدرم هرچه زاری کرد، و گفت که ما هیچ گاهی اسلحه نداشته ایم، قبول نکردند و او را با خودشان بردند. حالا طالبان می گویند تا زمانی که هشت میل سلاح تسلیم ندهیم، پدر را رها نمی کنند."

آشا نگران و دست و پاچه معلوم می شد. هرگز او را چنین ندیده بودم. وحشتی که در درون او بود، یکباره به من سرایت کرد. از پیش چشمم هیولاهایی با شلاق های چرمین و شمشیر های برهنه رژه رفتند. صدای جیغ و فریاد زنان و کودکان پرده های گوشم را به اهتزاز آوردند و من در مهی از ترس و دلهره فرو رفتم.

آشا دوباره تکرار کرد: "نمی دانم چه کنم؟"

دانستم که آشا چه می خواهد. راه دیگری نبود. باید با پولی که نبود، از کسی اسلحه می خریدیم و به طالبان می دادیم. - کاری که برای بسیاری شده بود شغل روزمره- و در این بازی ابلهانه، کی می توانست، مرا یاری دهد، جز بچه هایی که پنج سال گذشته به پستهء نیروهای امنیتی سر کوه آسمایی رفت و آمد داشتند. یکی که نامش را سرخه گذاشته بودند و از "جوی شیر" تا "دهمزننگ" به "بچه بیریش" شهرت داشت، می توانست مرا کمک کند. اما از کجا می توانسم پیدایش کنم؟



## سنگ ها و کوزه ها

از بچه های محل شنیده بودم که سرخه در یک چرخش ناگهانی، کلاه پکول را زده کنار، دستاری سیاه به سر گذاشته و شده است طالب. بچه ها او را در موتر یک فرمانده طالبان، که در دو سوی موتر نوشته شده بود "موتر اندیوالان ملا جگر" دیده بودند.

می دانستم که کسانی مثل او در هر بازاری، سکهء بازار اند و اگر جرات کنم، حتماً از او هشت میل سلاح به دست آورده می توانم.

دوستم می گوید: "تنها کسانی که با هر موقعیتی سازگار اند، می توانند برنده باشند. دیگران مانند خسی بر روی آب می مانند و به هیچ ژرفایی نمی رسند."

پنهانی رفته بودم معبد. در حقیقت راجیش کمکم کرده بود. چه مراسمی بود؟ نمی دانم. آشا در پیراهن و تنبان پنجابی نیلی رنگ از هر زمان دیگری زیباتر شده بود. این سومین بار بود که او را در این رنگ می دیدم. من سراپا هوس شده بودم. خواهش های بیجایی هی به سراغم می آمدند و مرا به کاری تشویق می کردند که می دانستم طرح آن، دوستی ام با آشا را خدشه دار خواهد ساخت.

پیش از این نیز چنین هوسی در من زنده شده بود. شاید شام

## سنگ ها و کوزه ها

پنج شنبه بود. من و دوستم کوچه های تهی را عبور می کردیم و به این فکر می کردیم که اولین تجربه جنسی چگونه است. دوستم سرش گرم بود و یکریز از انسانی می گفت رها از چنگال قوانین ساختهء دست بشر و این که انسان به این آزادی ازلی، روزی خواهد رسید.

دوستم گفت: "رفع نیازمندی انسان، ثواب است. هوس جنسی نیز نیاز انسان است و باید مراکزی باشند که این نیاز را برآورده سازند."

آن روز شام، ما به کوچه ها و پس کوچه هایی رفته بودیم تا برسیم به جایی که آن جا نیاز- تو بخوان هوس- را رفع می کردند و آن گاه رسیده بودیم به خانه بی که دروازه سبز و چوبی اش را بچه های محل قبلاً نشانی کرده بودند: یک پیاله- شاید هم جام شراب- و بالاتر از آن شمشیری به شکل عمودی، شاید نماد هایی برای زنانه گی و مردانه گی.

همین که دروازه را کوبیده بودیم، زن میان سالی که چند دندان طلایی از میان لبان سرخ سرخش برق می زدند، دروازه را باز کرده، ما را به خانه دعوت کرده بود.

در دهلیز با سه دختر رو به رو شده بودیم. با قرینه یافته بودیم که باید از میان این ها، کسی را برای "یازده دقیقه" انتخاب کنیم. گزینه های زیادی نداشتیم، همه اش سه تا بودند. متردد مانده بودیم که چه بگوییم که همو زن به داد ما رسید:

- نرگس، شیما و لیلا، ترو تازه و خوشبو، یکی یکی انتخاب کنید و

## سنگ ها و کوزه ها

بیایید تا اتاق های تان را نشان بدهم.

آن همه تلاش و جستجو چیزی نبود جز " یازده دقیقه ای " که به سرعت گذشتند و به غیر پشیمانی چیزی از خود بر جای نگذاشتند. در معبد وقتی به یاد آن روز افتادم، احساس تهوع کردم و احساس تنفر از خود. و آشا را موجود فرشته سانی در مقابل خود دیدم و از خود پرسیدم که آیا من ارزش این عشق را دارم؟ جوابی نداشتم. اما دوستم گفت: " تو گناهی نداری، خود را مقصر ندان. اگر تقدیر ریگی به کفش نداشت، چرا این بازی را در پیش گرفت؟ و این بیت ناصر خسرو را خواند:

اگر ریگی به کفش خود نداری

چرا بایست شیطان آفریدن؟

آشا در میان دختران نشسته بود، انگار ماهی در میان ستاره ها. بعد انگشتانش روی پرده های هارمونیه دویده بودند. صدای ساز بلند شده بود و بعد او خوانده بود. آوازی خوانده بود که حتا کربشهای معبد را دیدم که در سکوت فرو رفته و بی هیچ حرکتی، به آوازش گوش فرا داده است.

صدای آشا، هم لطیف بود و هم دردی در آن احساس می شد. انگار او "نای" بود و از جدایی ها شکایت داشت. همه فضای معبد را صدای آشا گرفته بود و تمام اشیاء برای شنیدن آن یک پارچه گوش

## سنگ ها و کوزه ها

شده بودند. این احساس هرباری که به خانقاه می‌رفتم نیز درمن ایجاد می‌شد، اما آن روز، چیز دیگری نیز در این زیبایی و صدا بود. خوشبختانه، آن روز دستگاه ضبط صوت می‌چرخید و صدای او را ضبط می‌کرد.

بعد ها، این صدا همنوای تنهایی هایم شد. گاهی نیمه شب به آن گوش می‌دادم، گاه بامدادان. آنگاه که آب تلخ یک کوزه را سر می‌کشیدم، صدای آشا در اتاق می‌پیچید. بار بار آن را می‌شنیدم و بعد، پنجره را باز می‌کردم تا گوش بدهم به مکاشفه کوه آسمایی.

آسمایی بیش تر مرا ترغیب به سفر می‌کرد؛ انگار می‌دانست که شهر آهسته آهسته به قربانگاهی مبدل می‌شود که هیچ رحمی به شهروندانش نخواهد داشت. اما هر بار من این هشدارها و ترغیبها را، پژواک درون خود، می‌خواندم و خود را با امیدهای کاذبی، که حالا نمی‌دانم آنها از کجا به ذهنم می‌رسیدند، بازی می‌دادم. و هر بار که این ترغیبها و هشدارها زیاد می‌شدند، صدای آشا را می‌شنیدم. باربار می‌شنیدم و در آن غرق می‌شدم.

گاهی هم این صدا چنان بلند، گیرا و فراگیر می‌شد که سنگها و صخرهها به آن گوش می‌دادند و بادها آن را با خودشان به دشتها و دامنههای دور دست می‌بردند. گاهی هم صدا به گوش نمازگزاران می‌رسید و آن‌ها را معذوب خودش می‌ساخت. و همین کار، آن سه مزاحم را به دروازه من می‌کشاند.

## سنگ ها و کوزه ها

من نمی‌خواستم با این کارم برای کسی مزاحمت خلق کنم؛  
اما آنگاهی که صدای ضبط صوت بلند می‌شد، من همه چیز را فراموش  
می‌کردم. صدای ضبط صوت را بلند و بلند تر می‌کردم و صدا آن قدر  
بلند می‌شد که در امواج آن گم می‌شدم.

دوستم می‌گوید "انسان به این خاطر در عشق هایش گم  
می‌شود که عشق از او بزرگ تر است. او خسی است در دریا و  
ظرفیت آن عشق را ندارد."

و من کوچک و ناچیز بودم در مقابل این عشق!

## شش

پتو را کنار می زنم و از تخت خواب بر می خیزم. می ایستم کنار پنجره؛ خیره به کوه آسمایی؛ خیره به صخره های سیاه و تیره ای که همین حالا میزبان چند پرنده خوشخوان اند. پرنده هایی که از سنگ گولک های بچه های محله بی خبر اند. می دانم آن ها انتظار ندارند، از جایی، از پشت صخره یی، سنگِ گرد و کوچکی سریع به طرف شان پرتاب شود و آنان را آماج قرار دهد. از این تصور، لرزه به تنم می دود. خود را پرندهء کوچکی می پندارم که از عواقبی که در انتظارش است، خبر نیست.

## سنگ ها و کوزه ها

وقتی از کنار پنجره به طرف تخت خواب می‌روم، پایم به کوزه‌یی می‌خورد. آخرین قطره های شراب از کوزه می‌ریزند. کوزه را که حالا کنار دروازه افتاده، بر می‌دارم. آواز هوشدار دهنده پرسیانت در گوشم طنین می‌اندازد: " شرابت از کوزه به زمین نریزد که شکون بد دارد!"

تبسمی لبانم را از هم بازمی‌کند. شاید من این سخن پرسیانت را جزء خرافات می‌دانم. اما، در گوشه‌یی از ذهنم، از دیری منتظر حادثه‌یی هستم. از روزی که رباب شکسته را در پیش خانقاه دیده‌ام. از روزی که دروازه خانقاه بسته شده و پیربابا، کوچیده به پشاور. و اینک، شراب از کوزه به روی فرش ریخته است. امروز چه اتفاقی خواهد افتاد. آشا، اگر مصیبتی به دور تو حلقه بزند، من خواهم توانست، تو را از آن بیرون بکشم؟

به دست شویی می‌روم. دوستم، در آینه نمایان می‌شود. دیگر موهای سرش به سپیدی می‌زنند. شیارهای عمیق و حلقه های سیاه دورچشمانش او را از عمر اصلی اش پیرتر نشان می‌دهد. ریش ماشی و کوتاهی رویش را پوشیده و دندان‌های کوچک‌اش از میان لبان متبسمش نمایان است. دوستم، جوان- جوان پیر شده است.

دوستم می‌گوید: " آماده باش، مصیبت بی آنکه به دروازه دق الباب کند، به خانه می‌رسد. آنگاه، دست و پاچه شدن، به درد نمی‌خورد."

دوستم آدم عجیبی است. بعدها، وقتی خبر شدم که در



## سنگ ها و کوزه ها

شفاخانهء صلیب سرخ بستری شده است، با آن که نگرانی های خودم زیاد بود، رفتم به عیادتش. پوست تمام تختهء پشتش کنده شده بود و به خاطر ایجاد سوختگی مشکل تنفسی پیدا کرده بود؛ اما باز هم روان صحبت می کرد. با این که نخواسته بودم ماجرا را بپرسم، دوستم خود ماجرایش را قصه کرد:

"دو یا سه بار طالبان به بهانه های مختلف گرفتندم و هر بار هی به پشتم شلاق زدند: یک روز به خاطر کوتاه بودن ریش، یک روز به خاطر نرفتن به مسجد و روز دیگر به خاطر شنیدن موسیقی. آن روز دیگر را هم که رفتم رباب را کوک کردم در باغ زرنگار که به یاد داری. دیگر از این که هر بار مورد لت و کوب آن ها قرار می گرفتم، خسته شده بودم. فکر کردم چه کاری می تواند مانع این عمل آن ها شود، چیزی به فکرم نرسید. اما نیمه های شبی که از درد زخم های پشتم بیدار شدم، انگاره یک طرح شیطانی به ذهنم رسید. فردایش رفتم به نزد یک خالکوب و گفتمش که بر پشتم کلمهء "محمد" را بنویسد. بیچاره اول می ترسید. بعد که دانست من از آن درختانی نیستم که با هر بادی سرخم کند، حاضر شد و کلمه را بر پشتم خال کوبی کرد. دو روز بعد، برای این که بینم طالبان با من چه معامله ای می کنند، ریشم را تراشیدم و رفتم به طرف بازار. هنوز از اولین خم یک کوچه نگذشته بودم که دو طالب به سروقتم رسیدند. حالا هی بزنی که نمی زنی. دیدم آن ها بی آن که چیزی بپرسند، پشتم را داغ داغ می کنند. با یک حرکت پیراهنم را پاره کردم. طالبان زود متوجه کلمه

## سنگ ها و کوزه ها

بر پشتم شدند و یکی اش نزدیک بود که به خاک بیفتند. بیچاره فکر کرده بود با معجزه بی رو به رو شده است. بعد که دومی اش گفت که این خودش کلمه را بر پشتش نوشته است، چنان به خشم آمد که فکر کردم مرا به آتش خواهد انداخت. اما چیزی نگفت و مرا نزد فرمانده شان برد.

دوستم به یاد داشت که فرمانده طالبان به افرادش گفته بود که اول پشتش را بسوزانند که کلمه "محمد" پاک شود. بعد برابر به تعداد دفعاتی که او به بیت الخلاء رفته است، بر پشتش شلاق بزنند! دوستم می‌گوید: "دشمن برای این که دردت را مضاعف کند، عملی می‌کند که به خشم آبی. آن کار من و این کار فرمانده طالبان هر دو از یک جنس بودند."

دوستم گفت: "وقتی فرمانده این هدایت را می‌داد، پی بردم که از این کارش لذت می‌برد و یقیناً که تمام جریان شکنجه مرا هم شخصاً مراقبت می‌کرد."

بعد ها وقتی به عبادت دوستم می‌روم، اولین چیزی که از من می‌پرسد این است که رابطه ام را با آشا قطع کرده ام یا نه. او اصرار دارد که در این دور فترت، با آشا رابطه‌ی نداشته باشم. دوستم می‌گوید چنین روابطی عاقبت خوبی ندارد و اگر طالبان از آن باخبر شوند، حتماً به حسابم می‌رسند.

وقتی من برایش می‌گویم که نمی‌توانم؛ آخر من به آشا گفته ام که هیچ گاهی رهائش نخواهم کرد. با لبخند محوی به جوابم می‌گوید:

## سنگ ها و کوزه ها

" برای عاشقی یک بدن سالم ضروری است. "

دوستم همیشه چنین گپ هایی می زند. وقتی برایش می گویم که شاید روح جوگی در او حلول کرده باشد، دوستم می گوید: " هر چهارپایی می تواند زنده گی کند، اما من ترجیح می دهم درک زنده گی را بزنم. "

وقتی شهر را ترک کنم، دوستم را دوباره ملاقات خواهم کرد؟ آیا او با ماجرای دیگری خودش را به چوبهء داری بالا نمی کشد؟ از دوستم بعید نیست که دوباره به ماجرای دست بزند.

## هفت

در خانقاه، پیر بابا مصروف رتق وفتق امور است. گاهی به این خانه، گاهی به آن خانه سر می‌زند. پیر بابا وقتی جوان ترها را می‌بیند، داد می‌زند: "این کار مانده؛ آن کار مانده!" حالت روحانی در خانقاه مستولی است. مردمی که در این شام جمعه، به خانقاه هجوم آورده اند، با بیت های عارفانه، عطش روحانی شان را فروکش می‌کنند. آواز های گوناگون از هر طرف به گوش می‌رسد. انگار هر کسی برای گفتن چیزی دارد. در این هنگام، می بینم در بالای مجلس، در کنار پیر

## سنگ ها و کوزه ها

مرد رباب ساز، که تازه سازش را سُر می‌کند، آواز خوانی می‌نشیند. پیراهن تنبان خامک دوزی شده، و شال ابریشمی اش، او را از دیگران متمایز ساخته است. کسی می‌گوید: "شریف جان!" گاه گاهی آواز او را از طریق رادیو شنیده‌ام، اما این بار نخست است که او را می‌بینم. از همه آرامتر و با آرامش روانی بهتری به نظر می‌رسد. قد بلند و اندام لاغری دارد. ریشش را از ته تراشیده و چهره استخوانی اش، بیشتر به یک ورزش کار "ماراتون" می‌ماند. وقتی او دست به هارمونی می‌برد، هیاهو و صداهایی که فضای خانقاه را گرفته به طور معجزه آسایی محو می‌شود. آواز خوان زمزمه می‌کند:

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم  
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را  
غلغله خانقاییان بلند می‌شود. یکی می‌گیرد و دیگری سرش  
را تکان می‌دهد و چشم دیگری به ستون های سقف خیره می‌ماند.

آواز خوان در ادامه می‌خواند :

به این تمکین که ساقی باده در پیمانه می‌ریزد  
رسد تا دورما، دیوار این میخانه می‌ریزد...

خود را در حلقه بی از دختران زیبا می‌بینم، ساقی زیبارویی، کوزهء  
شرابی را نزدیک پیاله ام می‌آورد و می‌گوید:

می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید

از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

چشمان زاغ مانند ساقی مرا به یاد آشا می‌اندازد. می‌بینم، ساقی کسی

## سنگ ها و کوزه ها

جز آشا نیست. در همین رؤیا هستم که نوای رباب بلند می شود. از میان نوای سازها، نغمه رباب مرا به وجود می آورد. انگار این نغمه با من حرف می زند. از خود می پرسم: "آیا، رباب ساز، چنین ربابی برای من هم خواهد ساخت؟" بی آن که برای پرششم، پاسخی دست و پا کنم، حضور دوستم در محفل، مرا متوجه خود می سازد. او از کنار چند پیرو جوان می گذرد و در کنار من، زانو می زند. او پیاله شراب به دست، نیم هشیار نیمی مست، می گوید: "ما پست فطرت ها، ما که در همین خانقاه هم در ذهن های خاکستری خود، علیه یک دیگر توطئه می بافیم. ما که در هیچ فرصتی خود بزرگ نمایی را از دست نمی دهیم، ببین، - (دوستم ضمن اشاره به اطرافم، ادامه می دهد) چگونه ریاکارانه با هر بیت به وجد می آییم. ما آدم های کوچک، حقیر، ما فضله ها!"

می خواهم خاموش سازم. می ترسم، مبادا کسی بشنود. دوستم بی باک داد می زند: "بگذار همه بدانند. این کرم های حقیری که نام انسان را به خود گذاشته اند، ریا کار اند." و تکرار می کند: "ریا کار!"

نمی توانم بیشتر در خانقاه باشم. می دانم اگر دوست را از این جا بیرون نکنم، حتماً گلی را به آب خواهد داد. وقتی باهم به کوچه می آییم، در آن سو، معبد آسمایی چراغان است. وسوسه می شوم. آخر نمی شود که به طرف معبد ببینم و آشا در نظرم مجسم نشود. دوستم را به بهانه یی به خانه می فرستم و خود به طرف معبد می روم.

## هشت

لبانی داغ بر پیشانی. آشا گفت: "برو!" و لبان داغ باز  
برپیشانیم نشست.

چه تلخ است وداع. آخر معشوقه را نمی‌شود که رهاکرد؛  
آنهم در چنین وضعیتی! دوستم می‌گوید: "زنده‌گی یک جبر است و  
دراین زنده‌گی اجباری انسان بارها مجبور می‌شود کاری کند که  
نمی‌خواهد."

کجاست دستی که واژه جبر را از فرهنگ ها بزدايد و از آن

## سنگ ها و کوزه ها

پس هیچ انسانی مجبور نگردد. مجبور نگردد که در یک پاییز سرد، در حالی که قحطی و جنگ گریبان مردم را گرفته است، معشوقه اش را بگذارد و برود. و دل نمی خواست. هی به من نهیب می زد که نو، نو. اما می شد بمانم؟

از نزد سرخه برگشته بودم. هشت میل سلاحی که در یک چپن مندرس پیچیده شده بود، بر دوشم سنگینی می کرد. باید آن ها را به حوزه می بردم. به حوزه دوم امنیتی، جایی که ملا جگر منتظر بود. عصر همین روز، وقتی در حوزه لباس های پاک و غذایی را که آشا آماده ساخته بود به "پرسانت" بردم، ملا جگر گفت: "اگر هشت میل سلاحی را که این کافر پنهان کرده است، تا امشب برایم حاضر نکنی، کارش خلاص است. بعد، خنده مرموزی کرد و گفت: "بار یک کافر از جهان کمتر، بهتر!"

وقتی از دروازه حوزه به داخل پا گذاشتم، ملا جگر که از داتسون پیکپش پیاده می شد، گفت: "ماشاءالله، وقتی گپ کشتن را بزنی، از بین سنگ هم اگر شود، سلاح می آورند." چپن را که در آن هشت تاسلاح پیچیده شده بود، بر زمین گذاشتم. ملا جگر با پای چپش گوشه چپن را پس زد. دست دراز کرد و یکی از سلاح ها را گرفت و بویید: "خوب، خوب!" بعدها دریافتم که آن هشت تا سلاح را سرخه از نزد ملاجگر



## سنگ ها و کوزه ها

دزدیده بوده است. هر یک سی لک افغانی قیمت داشت و بیچاره آشا، به خاطر آن ها تمام طلاهایش را فروخته بود. تمام طلاهایش را. و من نتوانسته بودم مانع شوم.

چند روز بعد از تحویلی اسلحه، گماشته گان ملاجگر سراغم آمده پرسیده بودند که آن اسلحه را از کی خریده بودم؟ هرچند گفته بودم که از کسی نخریده ام، باور نکرده بودند. آخرش ملا جگر پیام داده بود که اگر تا دو روز دیگر نام آن فروشنده را افشا نکنم، عواقب بدی در انتظارم خواهد بود. او به پرسانت نیز اخطار کرده بود و آشا از این بابت سخت نگران بود. با این همه من یقین داشتم که، ملا جگر تنها عقب من افتاده است و بس، زیرا می داند که فروشنده اسلحه را فقط من می شناسم.

آیا می توانستم نام سرخه را افشا کنم؟ و اگر نام او را می گفتم چه؟ او انکار نمی کرد؟ و آشا اصرار داشت که برو. برو از این اختناق. اگر جایی دگر رفته نمی توانی، برو به ده.

دوستم در مورد ده، پیر مرد باغبان و چند خانه گلی که در آن جا بود، معلومات مفصلی برایم داده، گفته بود: "ده جایی نیست که بتوانی از نظر طالبان خودت را پنهان کنی. اگر طالبان بو ببرند که در آن جا هستی، به ساده گی پیدایت می کنند. موفقیت تو در این است که کسی از رفتنت به ده خبر نشود.

می دانستم که باید به هیچ کسی در مورد سفرم چیزی

## سنگ ها و کوزه ها

نگویم - بخصوص در باره ده. حالا وقتی در این مورد فکر می‌کنم، نمی‌توانم به یاد بیاورم که آیا آن روز که بچه های محله آمدند به اتاقم و خیر این را که کسی گزارشم را به ملاجگر داده است، برایم گفتند، در باره سفر به آن ها چه گفتم.

نمی‌دانم که بچه های محله دیرتر از معمول به سراغم آمدند یا من زودتر از معمول سر یکی از کوزه ها را باز کرده بودم. یا دوستم از سفر من به ده برای بچه های محله چیزی گفته بود. بهر ترتیبی که بود، من راز سفرم را به بچه های محله در همان جا افشا کردم. حقیقت هرچه باشد، این است که طالبان از محل بود و باش من زودتر از وقت باخبر شدند.

وقتی هر صدایی را خاموش می کنند و وقتی گلوی باریک نای را به خاطر صدایش می فشردند و پرنده گان را به جرم چهچه شلاق می زنند، چطور باور کنم ؟ چطور باور کنم که صدا هست، که صداست که جاودانه می ماند ؟ و فکر نکنم به آن شام پاییزی که سرنوشت مرا به آشنایی صدای آشا برد.

شاید مراسم "کروه جهوت" بود. در آن پاییز، تازه هفده ساله شده بودم و مادر هی از داماد کردن من گپ می زد. این مساله مرا

## سنگ ها و کوزه ها

بیش تر گوشه گیر ساخته بود و کمتر در حضور زنان و دختران حاضر می‌شدم. نوعی حیا و شرم مرا منزوی ساخته بود و فکر می‌کردم هر دختر و زنی مانند خریدار مهجویی که هر چه به دستش بدهی سرافکنده می‌پذیرد، می‌بیندم.

آن سال ها پدر، که کاروبار دولتی را از دست داده بود، در سرای موتی چوب فروشی می‌گرد. من با عبور از گذر شوربازار، در آستان گذر "پندت" ها به سرای موتی می‌رسیدم. در کنار بیرونی سرای سه دکان رباب سازی، لباس شویی و خیاطی کنار هم بودند و در داخل سرای، پدر را می‌دیدم که با چهره استخوانی و ریش خارخارش کنار ترازوی بزرگ بر کرسی نشسته است و به دروازه سرای می‌بیند.

آن عصر، دوست پدر، پرسانت که در همان نزدیکی دکان عطاری داشت، از پدر مقداری چوب خریده بود- احتمالاً برای مصرف در مراسم "کروه جهوت"؛ اما برای انتقال آن کسی نیامده بود و شام نزدیک می‌شد. همین که من از دروازه سرای داخل شدم، پدر با صدای رعشه داری گفت: "بیا پسرم، این چوب ها را بردار که ببریم به خانه پرسانت!"

خانه پرسانت در جوار معبدی بود که هر وقت از کنارش می‌گذشتم، بوی خوش عود مشامم را نوازش می‌داد؛ اما تا هنوز نه به معبد پا مانده بودم و نه به خانه هندویی. تنها گاه گاهی که راجیش را وقت چاشت در دکان می‌دیدم، برایم "پراته" تعارف می‌کرد. من پراته را به

## سنگ ها و کوزه ها

خاطر طعم و بویش بسیار دوست داشتم.

مادر می‌گفت که نان هندو در شکم مسلمان چهل روز ذکر می‌کند. و من بدون آن که در این مورد فکر کنم، پراته می‌خوردم و از مزه آن لذت می‌بردم.

پشته‌ء چوب سنیگن نبود. پدر دیگر وقت‌ها به شاگردش می‌سپرد که چنین کارهایی را انجام دهد. آن عصر حسین نبود و من با خوشحالی پشته را تا خانه‌ء پسرانت رسانیدم. پدر که از من چند گام پستر بود، صدا زد: "همین جا باش!"

دیگر شام آهسته آهسته رسیده بود و در این سوی کوه آسمایی خانه‌های گاهگلی تیره و تار به نظر می‌رسیدند. بیشتر خانه‌ها، درسکوت فرورفته بودند، تنها از معبد صدای ساز شنیده می‌شد.

وقتی پدر رسید، پسرانت را دیدم که از پله‌های معبد پایین می‌آمد. لباس‌های هر روزه اش را به تن نداشت. انگار جشن گرفته بودند. پسرانت وقتی مرا با پشتاره‌ء چوب دید، متحیر شد و با صدای ضعیفی گفت: "پسرم چرا زحمت کشیدی؟"

پدر خندید و گفت: "چیزی نیست. بگذار که بزرگ شود!. بعد پسرانت را بغل گرفت و چیزی به گوشش خواند. در آن هنگام تصور کردم پدر کوزه‌یی را که پنهانی از دست پسرانت گرفته بود، زیر چین‌کندزیش مخفی کرد.

چنین کوزه‌هایی - اما خالی اش - همیشه در گوشه‌ء اتاق پدر بود و تادیری ندانسته بودم که در آن‌ها چیست.

## سنگ ها و کوزه ها

دوستم پیشتر از من، متوجه شده بود که بعد از مرگ "بابا" - پیرمرد یهودی - که در همان سرای موتی اتاقتی داشت، پدر با پرسانت روابط نزدیک و صمیمی پیدا کرده بود. دوستم می گوید: "شاید بعد از مرگ بابا، همین پرسانت، پدر آشا، برای پدر کوزه های گلی پر از شراب را فراهم می کند." او حتا می گوید که پدر را دیده است که چگونه پنهانی و دور از چشم مردم این کوزه ها را هر شام به خانه می برد و در اتاقتش - زیر چارپایی - می گذارد.

وقتی بستهء چوب را کنار پله های معبد گذاشتم، پرسانت گفت: "بیا، مهمان ما باش. امروز مراسم "کروه چهوت" برگزار می شود. همه مهمان هستند و تو از همان "پراته" هایی که خوش داری نوش جان کن."

پدر خندید و بی آن که چیزی بگوید، به طرف خانه رفت. خواهی نخواهی، به طرف معبد رفتم. انگار کسی مرا به آن سو می خواند. صدای ساز و آواز مرا به وجد آورده بود. چیزی در آن ساز و آواز بود که همه صداها و همه سازها در مقابل آن بی "سر" و "لی" به نظر می آمدند.

وقتی پا به اندرون معبد گذاشتم، تعدادی از زنان هندو دسته جمعی آواز می خواندند. دختران جوان و نوجوان با لباس های رنگارنگ در اطراف مادران شان نشسته بودند و آنان را در ساز و آواز

## سنگ ها و کوزه ها

همراهی می‌کردند.

در این هنگام، صدایی شنیدم که زمان را برایم به سکون در آورد. دیدم دختری است پانزده، شانزده ساله. دختر با آن چشمان سیاه درشت، ابرو های به هم پیوسته و خال سیاهی که بر کنج لبش بود، در فضای کوچک واقعیت‌هایم، مانند درد و خوشی، در آن شام پاییزی فرود آمده بود. چه بود در آن صدا؟ چه رازی را می‌خواست بامن در میان گذارد؟ با آن که نمی‌دانستم او چه می‌خواند، عاشق آن صدا شدم. عاشق آن لحن و شاید هم عاشق آن دختر.

از آن پس، "آشا" شد ورد زبانم و با این که هیچ استعدادی در موسیقی نداشتم، به دنبال راز اثرگذاری "سر" و "لی" شدم.

من هیچ گاهی به آرزویم نمی رسم. این یک گپ میان تهی نیست. من این را به تجربه دریافته ام. زمانی که عشق من به "سر" و"لی" زیاد شد، خواستم، با سازی آشنایی پیدا کنم. از هارمونی که آشا می نواخت، زیاد خوشم نمی آمد. از همان کودکی با سازهای تار و علقه داشتم. مادر می گفت که هنوز هفت ساله نشده بودم که از تارهای سیم، برای خودم سه تار ساخته بودم و با آن ساز می زدم. بعدها، شاید به خاطر این که استعدادی در این زمینه نداشتم، علقه ام



## سنگ ها و کوزه ها

به سازه‌ها کم شد. و یا من در دنیا خشن واقعیت چنان گم شدم که سازها را فراموش کردم.

اما بعد از آشنایی با آشا و پیر مرد رباب سازی که در سرای موتی دکان داشت، به رباب علاقه مند شدم. هر باری که به سرای موتی می‌رفتم و از کنار دکان رباب ساز می‌گذشتم، رباب‌ها به طرفم خیره می‌شدند. کاسه‌های آن‌ها مرا به خود می‌خواندند و گوشک‌های شان مرا وسوسه می‌کردند که آن‌ها را کوک کنم و تارهای شان را به صدا در آورم.

یک روز برجیش برایم گفت: "دوست داری رباب داشته باشی، این که کار دشواری نیست. برو به رباب ساز بگو، من یقین دارم که برایت رباب خوبی خواهد ساخت."

من کمتر جرات داشتم برای خودم از کسی چیزی بخواهم. آن گاهی که دلم برای داشتن یک رباب به درد آمد، دوستم گفت: "آخر مرد خدا، تو که خیرات نمی‌خواهی. هر چه خواست، حسابش کن و به جرات بگو بهترین ربابش را برایت بسازد."

و چنین بود که یک روز تمام دلهره‌هایم را بیرون ریختم و رفتم به نزد رباب ساز. پیر مرد کاسه ربابی را جلا می‌داد و سخت مصروف کارش بود. هر چند لحظه، سرفه بی می‌کرد و بعد، باز هم به کارش ادامه می‌داد.

همان جا در کنار دروازه دکان، منتظر ماندم. پیر مرد وقتی متوجه من شد، با صدای رعشه داری که نشان می‌داد براده و گرد

## سنگ ها و کوزه ها

چوب شش هایش را آزرده است، گفت: "بچهء خلیفه چه طور این طرف ها آمدی؟" آهنگ صدایش با آن همه رعشه و لرزش، گرم و صمیمی بود. نزدیک تر رفتم و روی کاسه یک رباب دست کشیدم. پیر مرد سرفه یی کرد و گفت: "مثلی که می خواهی رباب داشته باشی!"

پیر مرد سخن دل را می خواند. و من، باز هم شنیدم که زیر زبان گفت: "مثلی که عاشق شده ای؟" گفتم: "خلیفه، یک رباب خوب می خواهی؛ ربابی که نظیر نداشته باشد."

پیر مرد رفت گوشه دکان و کندهء چوبی را نشان داد: "می بینی، توت صد ساله است، برایت چیزی بسازم که خودش بخواند."

بعد هفته ها گذشت. هر بار که سراغ پیر مرد می رفتم، می گفت: دو سه روز دیگر کارش تمام می شود. "و روزی که مژده داد، فردا یا پس فردا رباب را می توانم ببرم، آنقدر شاد شدم که بی درنگ رفتم و به آشا گفتم: "آشا می دانی ربابم آماده شده؟" آشا نک انگشتانم را بوسه زد و چیزی نگفت.

اما فردایی که رباب را بگیرم، هرگز فرا نرسید. زیرا سرای موتی با تمام دکان هایش آن روز میان شعله های آتش فرو رفت و رباب های زیادی بی آن که صدایی بکشند، به سرزمین خاموشی رهسپار شدند. و یقین یافتم که هیچ گاهی به آرزویم نمی رسم.

## یازده

دوستم پیش از آن که به پشتش کلمه محمد را نقش کند و آن ماجرا اتفاق بیفتد، کاری کرده بود کارستان. وقتی من از ماجرا خبر شدم، دانستم که نمی‌شود برایش کاری کرد. او به این خاطر، سه ماه را در زندان گذراند. و خدا می‌داند که چگونه خودش را رها ساخته بود.

آن روز، دوستم درست وقت نماز عصر رفته بود پارک زرنگار و درمیان پارک بر یک سکوی بلند نشسته، ربابی را که پنهانی

## سنگ ها و کوزه ها

با خود آورده بود، کوک کرده، آغاز کرده بود به نواختن. مردم یکی یکی گردش جمع شدند. مردم با شوق و اشتیاق به صدای عاشقانه رباب که فضای پارک زرنگار را پر کرده بود، گوش می دادند که طالبان رسیده بودند. هی بزن که نمی زنی. هم مردم را که در اطراف او جمع شده بودند، به شلاق بسته بودند و هم او را. بعد رباب را در همان سکوی بلند به آتش کشیده بودند و دوستم را که در نتیجه شلاق و مشت و لگد شان به مرز بیهوشی رسیده بود، در موتوری انداخته، باخود برده بودند.

بعد ها، دوستم گفت که در زندان با وجود آن جرم بزرگش زیاد مورد لت و کوب قرار نگرفته بود. دوستم گفت: "در زندان، همان روز نخست، خبرهای انگریزی رادیوی بی بی سی را در مورد طالبان به مسؤول زندان ترجمه کردم. از آن به بعد، برایم احترامی که هیچ توقع اش را نداشتم، می گذاشتند. مسؤول زندان فکر می کرد که خبرهای انگریزی بی بی سی درست تر و واقعی تر از خبرهای فارسی است."

دوستم می گوید: "این ما هستیم که تعیین می کنیم چه چیزی واقعی تر است. ما به واقعیت نظر به دیدگاه خودما، ارزش می دهیم و اگر واقعیت مطابق میل ما نباشد، آن را واقعی نمی پنداریم و با صد دلیل وبرهان آن را غیر واقعی قلمداد می کنیم."

## دوازده

دوستم می‌گوید: "آشنایی مثل پولِ پس انداز است که یک روز حتماً به درد می‌خورد."

من زمانی با سرخه آشنا شدم که جنگ در آن سوی دریای کابل ادامه داشت. همه می‌ترسیدند. همه در صدد آن بودند که کوچ و بارشان را برسانند به جای امنی؛ اما این کار به تنهایی ممکن نبود. آن روز با صد تلاش یک کراچی دستی پیدا کردم؛ اما می‌شد آن را به تنهایی بار کنم و از راه دشواری به منزل مقصود برسانم؟ روشن بود که نه.

## سنگ ها و کوزه ها

آن روز سرخه به مددم رسید. با او اسباب را بر کراچی دستی چیدم و هردوی مان آن را از راه گذر بالا کوه به ده افغانان و از آن جا به خیرخانه رسانیدیم و با هم خوب آشنا شدیم.

بار اول سرخه را در پشت "کاسه سنگ" دیده بودم. پشت سنگ بزرگی که مانند یک کاسه بزرگ به پهلو افتاده بود و سه چهار نفر به راحتی در میانش جای می شدند. آن سوی کاسه سنگ، خالیگاهی بود که از چهار سو از دید مردم پنهان بود.

چاشت گرمی بود و رفته بودم از چشمه بی که در آن بالا از میان سنگ ها جاری بود، آب سرد بیاورم. در راه برگشت، شاید به خاطر استراحت کوتاه، راهم را کج کردم و رفتم به طرف کاسه سنگ. چند لحظه بی آن جا ننشسته بودم، که احساس کردم صدایی از آن سوی سنگ می آید. با دلهره برخاستم و از گوشه سنگ به پایین نگاه کردم. سرخه را دیدم که تقریباً از درد فریاد می زد. به شکم خوابیده بود و لکه های خون بر کفل های برهنه اش دیده می شد. ترسیدم کمکش کنم. دست ها و پاهایم میلرزیدند. کی با او این کار را کرده بود؟ در آن جا هیچ کسی دیده نمی شد.

بعدها، هرگاهی که با سرخه رو به رو می شدم، همان احساس هراس و دلهره در من بیدار می شد. دیگر نمی خواستم با او رو به رو شوم تا این که یک روز بی بردم که سرخه نیز می کوشد خودش را از من پنهان کند. اما این بعدها بود که سرخه به نام "بچه بی ریش" شهرت یافت و آن گاه دیگر در میان همه بچه های محله از کارهایش

## سنگ ها و کوزه ها

به آواز بلند قصه می‌کرد و مانند من به چند تای دیگر هم اشاره می‌کرد و می‌گفت که این ها هم شاهد اند!

حالا سرخه باز هم به مددم می رسید؟ نمی‌دانستم. اطمینان دیری بود که در من مرده بود. یکی از بچه های محله گفت: "سرخه را نزدیک حوزه می توانی پیدا کنی."

رفتم نزدیک حوزه. جاده پیش روی حوزه خالی بود و عبور و مرور مردم چنان کم بود که تا آن زمان جاده پیش روی حوزه را چنین خالی و بی سرو صدا ندیده بودم. این وضعیت یک نوع ترس را در من دامن می‌زد. وقتی نزدیک حوزه رسیدم، سرخه از پشت درختی سرکشید و گفت: "ها، بچه خلیفه." نزدیک تر رفتم. سرخه در آن دستار سیاه و پیراهن تنبان قندهاری هیئت دیگری یافته بود و ریش زردنبویی که زیر زنجش رویده بود، بیگانه می نمودش.

بعد از گپ های معمولی، من صد دل را یکی کردم و ماجرای اسلحه را با او در میان گذاشتم. سرخه به فکر فرو رفت و بعد انگار آهی می کشد، به آسمان چشم دوخت و درحالی که تارهای ریشش را می‌کند، گفت: "برو بچه خلیفه، برایت یک کاری می‌کنم."

## سیزده

حسرت به دست گرفتن کوزه های گلی که همیشه در زیر چارپایی پدر می بود و من اجازه نداشتم به آن ها دست بزنم، از دیری مانند خوره در وجودم رخنه کرده بود و مانند وسوسه یی هی به سراغم می آمد و مرا و می داشت به اتاق پدر سر بزنم. بیشتر وقت ها بهانه ام گرفتن دیوان حافظ بود که پدر شبانه با آن به تفال می پرداخت. وقتی به اتاق پدر می رفتم، ناخودآگاه دستم می رفت به طرف کوزه ها. یکی را می برداشتم، بو می کردم و حسرت زده کوزه خالی را می گذاشتم سر جایش.



## سنگ ها و کوزه ها

اما آن روزی که کوزه را برداشتم و چیزی در ته آن مرا وسوسه کرد که سربکشمش، برایم فراموش ناشدنی است. شاید کمتر از نیم پیاله، مایع سرخرنگی در ته کوزه بود. بوییدمش، بوی دیگری داشت. بویی که تا آن روز نشنیده بودم.

با آن که دانشجو بودم و به اصطلاح با هرگروه آدم نشست و برخاست داشتم، لب نزنده بودم به مشروب. و حالا بوی کوزه ها مرا دیوانه می کرد.

دوستم می گوید: "بوی است که انسان را به اعماق درک می رساند." اما من بی آن که درکی از آن ته کوزه داشته باشم، در ژرفای وجودم احساس لذتی مرموز نسبت به آن ته مانده کوزه پیدا کرده بودم. و این لذت گنگ و پرابهام را بویی که از کوزه می شنیدم، به من بخشیده بود.

از ترس این که مبادا کسی سر برسد، با دلهره و وسواس کوزه را بالا بردم و محتوای آن را سرکشیدم. سوزشی گوارا حنجره و حلقوم را در نوردید. با عجله کوزه را سر جایش نهادم و خود را با دیوان حافظ مشغول ساختم. این بیت پیش چشمم به رقص آمد:

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر

کارفرمای قدر می کند این، من چه کنم؟

با این که اولین تجربه ام با محتوای این کوزه ها سوزنده بود، از آن روز به بعد هی می کوشیدم که ته ماندهء همان کوزه ها را بچشم و بنوشم. نوعی اعتیاد در من آهسته آهسته به وجود می آمد که بعد ها

## سنگ ها و کوزه ها

پس از آشنایی با آشا، دریافتم که آن چه مرا به خود می کشاند، این کوزه ها نیست، حالتی است که با صدای آشا در من به وجود می آید. پرسیانت زمانی مسؤولیت تهیه شرابم را به عهده گرفته بود که پیدا کردن آن نزد هر کسی جرمی بود خطیر. طالبان بسیاری را به این جرم شلاق زده بودند و برای مدت نامعلومی به زندان افکنده بودند. آشا نگران پدرش بود و وقتی من مانع پرسیانت شدم، فردایش سراسر بدنم را لکه های سرخی که به هم می چسپیدند و بزرگ می شدند، دوباره گرفت.

در آن حال که داءالصدف و تب مرا می سوزاندند، چهره های طالبان پیش رویم زنده می شدند- چهره های آفتاب سوخته، با چشمان درشت و سرمه کشیده، با ابروهای تند و اغلب ریش دراز. سرها همه با دستارهای بزرگ سیاه پوشیده بودند و، نگاه ها متحیر و وحشتناک بودند. نمی دانم چگونه شد که به یاد بیدل افتادم:

یک نخود کله و صد من دستار

این کم و بیش چه معنی دارد

روز بعد، داءالصدف و تب مرا مجبور ساخت دوباره دست به دامان پرسیانت ببرم و او را مجبور کنم که از شراب های خانه گی اش، کوزه یی برایم بدهد. و به این گونه، سلسله آمدن کوزه های گلی ادامه پیدا کرد.

## چهارده

سرخه بود. هر چند با دستار نیمی از رویش را پوشیده بود، اما کسانی مثل او را از کیل هایشان می‌شود شناخت. دوستم می‌گوید: "آن که شهرهء شهر شد، اگر در دل سنگ هم خودش را پنهان کند، سنگ فریاد می‌زند که در درونش کیست." سرخه چشم چپش را از دست داده بود. بچه های محل می‌گفتند که این حادثه نتیجه یک خشونت جنسی بوده است، زمانی که فاعل به اوج لذت رسیده است، با انگشت سبابه ضربه یی زده به

## سنگ ها و کوزه ها

چشم چپش. و من مطمئن بودم که این کار، کار ملا جگر است. بچه های محل که به هر رازی پی می بردند، از حادثهء مشابهی نیز در گذشته قصه می کردند. بعدها راجیش خود از واقعه قصه کرد و من سادیزم جنسی را که هیچ کسی در باره اش برایم چیزی نگفته بود، شناختم.

آن روز راجیش را در دکان شان دیدم. گوش چپش را با پارچه یی بسته بود و تلخی یک اندوه در چشمانش موج می زد. با هر تلاشی که کردم، نتوانستم لبخندی به گوشهء لبش بیاورم. حالا درست به یاد ندارم که چند روز بعد قفل دهنش شکست و با چشمان نم زده گفت: "رفته بودم معبد آسمایی، وقتی برمی گشتم، برات شیریخ پز را دیدم که به طرف جنوبی کوه آسمایی می رفت. نزدیک که آمد، گفت:

- می فهمی به کجا می روم.

گفتم:

- نه!

گفت:

- می روم یخچال. برف می آورم.

دلم شد که من هم برف بگیرم و ببرم خانه. گفتم:

- مرا همراه می بری؟

برات گفتم:

- چرا نه؟ بیا!

در راه بامن زیاد مزاح کرد. گپ های زشت گفت و وقتی نزدیک

## سنگ ها و کوزه ها

توده های برف رسیدیم، با یک حرکت تند مرا بالای برف ها انداخت. اول ندانستم چه می خواهد. بعد، که ایزارم پاره شد، دیگر نمی توانستم خود را رها سازم. درد آور بود و من نمی توانستم فریاد کنم. صدایم به کلی در گلویم گره شده بود و فکر می کردم که خواهم مرد. برات هی هن هن می زد و نفس های طولانی می کشید. درست مثل یک حیوان. بعد هم دندان هایش را به گوشم بند کرد و نرمه گوشم را کند..."

و من به لحظه بی فکر می کردم که فاعل انگشت سبابه اش را به چشم سرخه فرو برده بود. چي دردی داشته سرخه در آن حالت. او که شاید نه از سر اجبار بل از روی رضایت تن به این کار می داد.

در میان ده دوازه طالب شناخته بودم این سرخه را. حالا او هم مانند دیگران دشنام می داد و با لگدم می زد. می گفت که این اسلحه را از کی خریده ام. چه می توانسم بگویم.

با هم، در دامنه کوه سخی قرار گذاشته بودیم. بالاتر از سنگ ذوالفقار. ساعت هفت بود؛ اما شب تاریک تر فرود آمده بود بر شهر. در زیر درخت توتی که شاخه های برهنه اش در سوزش سرد باذ خزانی چونان دستان بی استعدایی رو به آسمان مانده بود، سرخه منتظر بود. از همان دور شناخته بودمش. یک چشمش را با گوشه دستار بسته بود. وقتی نزدیک شدم، بی هیچ مقدمه بی هشت تا سلاح را که در یک چین کهنه پیچیده شده بود، به طرفم انداخت.

## سنگ ها و کوزه ها

چه تلاش هایی کرده بودم به خاطر این هشت تا سلاح. حالا پیچیده در چینی مندرس پیش پایم بود. می دانستم سرخه با چه دشواری هایی آن را تهیه کرده بود.

سرخه گفت: " دوصد و بیست لک افغانی. "

پول ها را بی شمردن گذاشته بودم به کف دست سرخه. هیچ شادایی در لبانش ندیده بود. سرخه از روی خاک ها برخاسته و دامنش را از گرد سترده بود. و بعد بی آن که به عقب ببیند، یا خدا حافظی بگوید، رفته بود و من دیده بودمش که در سیاهی شب گم می شد.

حالا که دستانم به پشتم بسته است و به آن شب فکر می کنم، به یاد می آورم که سرخه خسته معلوم می شد. خسته از زنده گی در زیر گلوله ها، وحشت و سادیزم جنسی.

شبی که طالبها مرا در ده پیدا کردند، تصور نمی کردم که سرخه را هم ببینم. می دانستم که به خاطر گزارش آن سه مزاحم، کوزه های شراب و تندیس چوبی کرشنا که از اتاقم پیدا شده بودند، ملاجگر افرادش را به این گوشه نمی فرستد. وقتی افراد او می لکد میزدند که بگو نام کسی را که اسلحه را برایت فروخته است و اما از کوزه های شراب و تندیس چوبی کرشنا گپی به میان نمی آمد، دانستم آن چه برای ملاجگر اهمیت دارد، نام فروشنده اسلحه است نه چیز دیگری.

ملا جگر از کابل تا به این ده دور افتاده این همه افرادش را که می بایست به جبهه جنگ بفرسند، برای گرفتن انتقام فرستاده

## سنگ ها و کوزه ها

بود. انتقام از آن کس که به او خیانت کرده بود. در لباس دوست و "اندیوال" هشت تا سلاح را دزدیده و به من فروخته بود. کاش اسلحه دوباره به خودش داده نمی شد. کاش می دانستم و آن هشت تا سلاح را در جایی با هشت تا سلاح دیگر تبدیل می کردم.

سرخه چرا چنین کار پرخطری را کرده بود؟ چرا از عاقبت این مساله نهرا سیده بود؟ این ها همه سؤال هایی بودند که برای شان پاسخی نداشتیم. و حالا اگر من نام فروشنده را نمی گرفتم، چه می شد؟

## پانزده

این بعد ها بود که سرخه برایم گفت چگونه و چرا هشت تا سلاح ملا جگر را دزدیده بود. بعد از سفر طولانی، رسیده بودیم به پشاور و در اتاقی در یک مهمانخانه دم گرفته بودیم. شاید عصر بود. من در تصوراتم با آشا گفتگو داشتم که سرخه گفت: "می دانی چرا سلاح های ملاجگر را دزدیدم؟"

حدس زده بودم؛ اما یقین نداشتم. سرخه گفت: "فردای روزی که وعده کردم اسلحه برایت فراهم کنم، رفتم حمام. همین که



## سنگ ها و کوزه ها

از حمام برآمدم، یک پیک اپ سفید پیش پایم برک گرفت. دل نادل بودم که با آن ها بروم یانه. در موتر به شمول راننده سه نفر بودند. هنوز تصمیم نگرفته بودم که موتر ملاجگر رسید. دیگر نمی‌شد با آن ها بروم. بی هیچ سخنی از کنار پیک اپ گذشتم و رفتم به طرف ملا جگر که خود در جای راننده نشسته بود. چهرهء دود کرده داشت و عصبانی معلوم می‌شد. اشاره کرد که سوار موتر شوم. همین که سوار موتر شدم، پیک اپ اولی با سرعت زیاد که خشم راننده را نشان می‌داد، از کنار موتر گذشت. نخواستم به طرف آن ها ببینم. ملاجگر وقتی مطمئن شد که آن ها رفته اند، حرکت کرد و رفت به طرف شهرنو. جایی که مهمانخانهء طالبان بود.

در حویلی مهمانخانه هشت، هفت طالب گردهم نشسته بودند. از چهره های شان معلوم بود که تازه از جبهه آمده اند. گرد و خاک جنگ هنوز هم در دیده گان شان مانده بود.

ملاجگر دست چپم را در دست گرفت و باهم رفتیم به دهلیز. نگاه ها تا دهلیز مارا تعقیب کردند. ملا جگر پسر نوجوانی را صدا زد و کلیدی را از او گرفت. ما داخل اتاق شدیم. فرش پلاستیکی و دو، سه تشک در اتاق با بالشت های رنگارنگ زیاد چشم نواز نبودند. ملاجگر خود را روی یک تشک رها کرد و گفت: "امروز زیاد زیبا شده ای؟" با این کلمه چهره سرخه را دیدم که مکدر شد و عینک دودی را که تازه خریده بود و با آن چشم کورش را پنهان می‌کرد، برداشت. تصور کردم که همان لحظهء پر درد و وحشت به

## سنگ ها و کوزه ها

یادش آمده است.

سرخه گفت: "ملاجگر را تا آن روز چنان وحشی ندیده بودم. اول می خواست کار را طول بدهد. بعد که به اوج رسید، وحشیانه به اذیت من پرداخت. گاهی به کفل هایم ضربه می زد، گاهی موهایم را سخت کش می کرد. تا این که به فریاد افتاد. جیغ های وحشیانه اش اتاق را پرکرد و در همین وقت انگشت سبابه اش را فرو برد به چشمم." "چشم."

سرخه عینک را دوباره بر چشمش گذاشت و بعد گفت: "شب به کوزه رفتم. با این که درد هیچ مجال نمی داد که درباره چیزهای فکرم، یک نوع خشم مرا می خورد. نمی دانستم چه کنم و چگونه از ملاجگر انتقام بگیرم که تو به یادم آمدی. رفتم به "سلاح کوت" اتاق خالی بود و به جز یک بکس آهنی که معلوم نبود در بینش چیست و مقداری خرت و پرت در اتاق چیز دیگری وجود نداشت. با آهسته گی بکس را گشودم. هشت میل سلاح در آن برق می زدند. با آهسته گی سلاح ها را برداشتم و رفتم به دهلیز. کسی نبود. ارمیان خرت و پرت ها چینی را یافته ام و سلاح ها را در آن پیچیدم. فردا وقتی ملاجگر از دزدی سلاح ها خبر شد، مثلی که مرچ در کونش کرده باشی، قرار نداشت. حس ناخودآگاهی به او گفته بود که این کار انتقام است. او می خواست بهر قیمتی که باشد، دزد را پیدا کند تا به او بفهماند که او شکست ناپذیر است؛ اما من مجالش ندادم."

## سنگ ها و کوزه ها

سرخه خاموش شد. لبخندی بر کنج لبش بود که او را شیطان  
تر از زمانی که برات را به دام انداخت، نشان می داد.

## شانزده

دوستم می گفت: "تنهایی انسان را باجرات می سازد. اما وقتی من تنها شدم، ترسیدم. شبی که پدر با چشمان سرخ و چهره عصبی وارد اتاقم شد و اعلام کرد که فردا با مادر می رود پشاور، ترسی در زیرپوستم دوید. دو روز پس از آن، لکه های سرخی که نمی دانم از کجا پیدا شده بودند و هی روی پوستم حرکت می کردند، سراسر بدنم را پوشاندند و تب شدیدی به سراغم آمد.

هفتهء قبلش با پدر سر این موضوع که با آن ها به پشاور بروم

## سنگ ها و کوزه ها

یا در کابل بمانم، دعوا داشتم. پدر ندانسته بود که چرا اصرار دارم بر ماندنم. بهانه ام مراقبت از خانه بود؛ اما مادر که می دانست ماجرا چیست، تنها می گفت: "بلا به پس خانه!"

و حالا این لکه های سرخ به بستر خوابانده بودم. دواهایی که خودسرانه می خوردم، هیچ سودی نداشت و تب مرا رها نمی کرد، تا این که آشا پرسیانت را بالای سرم آورد. وقتی پرسیانت پوستم را که پر از لکه های سرخ بود، دید تنها گفتم: "ترس!" و شاید هم ترسدانه! نمی دانم. بعدها دانستم که این بیماری داءالصدف است و به گفته پرسیانت از ترس پیدا می شود.

شام همان روز، پرسیانت دوباره سراغم آمد. تصور می کردم که شاید دوايي آورده باشد، اما وقتی کنار چهارپایم نشست، از زیر بغل کوزه یی را بیرون کرد که سالها برای پدر می آورد.

"ترس چیز بدی است، دوا و درمانی ندارد. باید فراموش کنی." این را پرسیانت گفت و در اتاق تنها گذاشتم، کوزه گلی را که بوی عجیبش فضا را پر کرده بود، به دست گرفتم. کوزه با پارچه چرمی نازکی - شاید پوست دباغی شده حیوانی - پیچیده شده بود. پارچه را برداشتم و مایع سرخی را که اگر طالبان به دستم می دیدند، زیر شلاق شان پوستم از پوست دباغی شده نازک تر می شد، تند تند سرکشیدم.

فردا صبح که از خواب برخاستم، احساس سر دردی و گیجی داشتم؛ اما از آن لکه های سرخ خبری نبود. فکر کردم پدر نیز سال ها می ترسید. حالا ترس پدر به من میراث مانده بود و من هم باید

## سنگ ها و کوزه ها

مانند او شب ها با کوزه های گلی سر می‌کردم تا صبحش بتوانم به افراد دور و پیشم نشان دهم که نمی‌ترسم، که نترسیده‌ام. اما ترس بود. ترس همیشه حاضر بود و تنها مستی، که گیجی اش را در سرم احساس می‌کردم، آن را از اعماق وجودم به بیرون زده بود. و همین بود که پی بردم که من چه آدم بزدلی بوده‌ام.

دوستم می‌گوید: " پی بردن به رازهای شخصی خویشتن وحشتناک است. اگر ما درک درستی از خود داشته باشیم، شاید بسیاری کارهایی را که می‌کنیم، نکنیم. و این یعنی سقوط و سکون. این یعنی رسیدن به آخر خط."

به یاد دارم که مادر در کودکی مرا از جن و پری می‌ترساند. مادر می‌گفت: " آن جا، پیش چاه نروی که جن دارد. پایت از خانه بیرون نشود که جوگی ها می‌دزدندت. " و من تمام کودکی را با این ترس ها به سر برده بودم. شاید از روز تولد تا کنون، تنها چیزی که همیشه بامن بوده، همین ترس بوده است.

حالا در تنهایی ترس مضاعف شده است. آشا من می‌ترسم. مرا تنها رها مکن. با من باش. در من باش.

## هفده

وقتی از دکان برجیش برآمدم، هنوز تندی و تیزی پراته ها در دهنم بود. صدای رگبار مسلسل ها از دور شنیده می شد. به نظر می رسید که جنگ در دور دست میان گروه های رقیب جریان دارد. از صبح تا کنون، چندین راکت بر شهر فرود آمده بودند. یکی دو تایی آن هم تلفاتی بر جا گذاشته بودند. با وجود این، مردم همچنان به زنده گی عادی شان ادامه می دادند.

آن روز با هر قدمی که از سرای موتی دور می شدم، فکر

## سنگ ها و کوزه ها

می‌کردم از آن جا فرسنگ ها دور می شوم. احساس گنگی مرا هشدار می‌داد. تند تند از سرای موتی دور می‌شدم. دکان های سرای موتی و آن صحن کشاد و اتاق های سرای با آن چوب های شبکه کاری شده اش، هر لحظه پیش چشمم رفت و آمد داشتند. تازه به کوچه مان رسیده بودم که شنیدم: "سرای موتی در شعله های آتش می سوزد."

کی گفته بود؟ به اطرافم نظر انداختم. چند رهگذر ناشناس از کوچه می گذشتند. انگار آسمایی گفته بود. به سنگ هایی که تیره و تار، در آن بالا نشسته بودند، خیره شدم. سنگ ها خاموش و لال به من می‌دیدند. با عجله برگشتم؛ تند و تندتر به طرف سرای موتی رفتم. چه وقت به سرای موتی رسیدم؟ نمی‌دانم. وقتی نزدیک سرای موتی رسیدم، پرسانت، پدرم، پیرمرد سه تارساز و چند تن دیگر از دکانداران سرای موتی - دور تر از دیگران - کنار هم ایستاده بودند. انبوهی از مردم به تماشای آتش سوزی آمده بودند و به شعله های آتش که زبانه می کشیدند، می‌دیدند.

در آن حال رباب و سه تار هایی را می‌دیدم که در آتش می‌سوزند و ناله شان بلند شده است. شاید رباب من نیز در آن میان فریاد داشت.

دریغ که بسیار دیر خواسته بودم صاحب ربابی شوم و حالا که از کهن ترین توت پیر، ربابم ساخته شده بود، در آتش می سوخت. در نگاه پدر آرامش را می‌دیدم؛ نه بی قراری و نه اضطراب که انتظارش را داشتم. شاید پدر از دیری منتظر چنین حادثه ای بود.



## سنگ ها و کوزه ها

دوستم می گوید: "انسان ها در دو حالت به آرامش می رسند: یکی آنگاهی که می دانند هیچ خطری متوجه شان نیست، دوم زمانی که خطر را تجربه می کنند."

رفتم کنار پدر ایستادم. موشکی که از جانب شرق کابل آمده بود، سرای موتی را به خاکستر مبدل می کرد. در آن حال نتوانستم بدانم پدرم به چه می اندیشد. بعد ها، وقتی به آن روز فکر کردم، به این نکته پی بردم که پدر از دیر زمانی منتظر آن روز بوده است؛ منتظر آتش سوزی سرای موتی بوده است. و چشمانش این را می گفت.

شب آن روز، پدر گریه داشت. حق هق گرفتهء پدر را از اتاقم می شنیدم. پسان ها، وقتی از پدر در این مورد پرسیدم، گفت: "من برای سرای موتی گریستم. با سرای موتی یادها وناله هایی که در آن جا از سالها- از زمانی که سرای موتی زندان بود- بر باد شدند و دیگر کسی آن ها را به یاد نخواهد آورد."

هرچند بعد از سوختن سرای موتی، برجای آن ساختمان دیگری با دکان های بیشتر ساخته شد و پدر بار دیگر بساط چوب فروشی اش را در آن جا گسترد، اما من دیگر با علاقه به آن جا نرفتم. چرا که می دانستم دیگر وقتی سر کرسی بنشینم و به چوب ها خیره شوم، صدای ربابی گوش هایم را نوازش نخواهد داد.

## هژده

روزی که آشا مرا در حریم عشق خویش پذیرفت، نمی دانستم که سرانجام این عشق به کجا منتهی می گردد؛ اما احساس ناخودآگاهی هشدارم می داد که این عشق ممنوع، عاقبت خوشی نخواهد داشت.

کسانی که همیشه برایم مزاحم بودند، به مالا جگر گزارش داده بودند که من عاشق آشا هستم و کیش هندویی را پذیرفته ام. آن ها استدلال نموده بودند که، بچه های محله بارها مرا در پیش

## سنگ ها و کوزه ها

"درمسال" آسمایی دیده اند.

حالا من نمی‌دانم که آن ها از کوزه های شراب نیز به ملا جگر خیر داده اند، یا افراد ملا جگر بعد از خانه پالی کوزه ها را از اتاقم یافته اند. اما یقین دارم که گزارش دهی آن ها باعث تلاشی خانه ام شده است.

از همه بدتر، آنچه مشکل مرا دوچندان ساخته، پیدا شدن تندیس چوبی "کرشنا" از اتاق خوابم است. این تندیس را دو سال قبل دوستم که از هند برگشته بود، برایم تحفه آورده بود.

دوستم می‌گوید: "آدم های سر به زیر در چاله نمی افتند؛ اما هیچ گاه هم آسمان آبی را نخواهند دید".

حالا من به خاطر دیدن آسمان آبی، کفاره می‌دادم. آشا، آسمان آبی من بود و نمی‌توانستم رهایش کنم.

وقتی خبر شدم که گزارشم را داده اند، دانستم که دیگر ماندنم در کابل به نفعم نیست. از یک سو ملا جگر به خاطر پیدا کردن دزد سلاح هایش یک شبانه روز به من وقت داده بود و از سوی دیگر مزاحم ها گزارشم را داده بودند و مرا مرتد قلم داده بودند. اگر زود نمی‌جنبیدم، ملاجگر یقیناً به خاطر این مسایل - به خصوص که حالتندیس چوبی کرشنا از اتاقم پیدا شده بود - کونم را به شاخ گاو جنگ می‌داد. به خصوص که او با هر تلاشی که کرده بود، دزد سلاح هایش را نیافته بود.

وقتی بچه های محله، از گزارش خبرم کردند، نمی‌دانستم چه

## سنگ ها و کوزه ها

کنم. سرم گرم بود و تنها راهی را که می توانستم اختیار کنم به آن ها افشا کردم. از ده گفتم و از باغبان پیر که در ده منتظرم است. بعد که بچه های محله رفتند، به این می اندیشیدم که به آشا چه بگویم. بارها او را که اصرار داشت باید بهر ترتیبی هست کابل را ترک کنم، گفته بودم که نمی توانم او را رها کنم. نمی توانم.

آشا، پرسانت و ده ها هندوی دیگر نیز می خواستند کابل را ترک کنند، اما نمی توانستند. تنها راهی که ممکن بود، رفتن به پاکستان بود. اما هندو ها می ترسیدند که مبادا حکومت پاکستان آن ها را- مثل بسیار هندو های دیگر- به جرم جاسوسی زندانی کند. آشا نمی توانست برود، و من نمی خواستم او را رها کنم.

آشا آنگاه که لبان داغش را به پیشانیم گذاشته بود، گفته بود: " برو... برو... و اگر من توانستم به سراغت می آیم!" اما باور نداشتم. پرسانت او را می گذاشت به خاطر من جانش را به خطر بیاندازد؟

آشا گفته بود: " وقتی به یک جای درست رسیدی، آدرست را بنویس، من نزدت می آیم. این وعده است. "

آشا وعده کرده است، اما من اطمینان ندارم که او بتواند نزد من بیاید. این طالع را ندارم و می دانم که اگر او اقدام به سفر هم کند، سر راهش موانعی خواهند ایستاد و او را از رسیدن به من باز خواهند داشت.

## نوزده

تردید، تردید و بازهم تردید. از هر چیز و به همه چیز تردید داشتم. وقتی آشا گفت: "انسان وفا نمی کند." تردید کردم به گپ او. آیا من وفا نمی کردم؟ آشا گفت: "انسان اگر بخواهد وفادار بماند، شاید وضعیت با او یاری نکند."

شب که این سخن آشا را در ذهنم مرور کردم، به این نتیجه رسیدم که آشا به خاطر من با مشکلی برخورد کرده است. شاید پرسانت و یا کسی دیگر او را از دید و بازید با من منع کرده است. شاید او بو

## سنگ ها و کوزه ها

برده است که در مقابل عشق ما سدی بلند خواهد شد. آن گاه، صدایی از میان سنگ های کوه آسمایی بلند شد: "شاید تو خود نتوانی به آشا وفا کنی. شاید اوضاع چنان برهم بخورد که تو دمت را میان پاهایت بگذاری و فرار کنی."

باور نمی کنم. صدایی از درونم گفت: "من به هیچ مانعی باور ندارم." از کوه آسمایی صدایی به گوشم رسید: "شرایط نیامده را نمی شود پیش گویی کرد؛ اما این کوچه های تنگ و باریک دامنه کوه آسمایی یادهای فراوانی از عهد شکنی ها دارد. از عهد شکنی هایی که زمان و شرایط بر انسان ها تحمیل کرده است."

با ناخرسندی رفتم و پنجرهء اتاقم را بستم. نمی خواستم این صدا بیشتر مرا از رسیدن به عشقم بهراساند. نمی خواستم؛ اما همان صدا که به صدای آشا می مانست، از میان سنگ ها دوباره بلند شد: "زنده گی جبر است و انسان وقتی با طوفان این جبر رو به رو شد، دیگر از خود اختیاری ندارد. او رها می شود در موجی که نمی داند آخر او را به کجا خواهد برد."

بعدها، سرخه از همین جبر روزگار نالید. آن روز هر دو نشسته بودیم در کاسه سنگ. تازه طالبان به دروازه های کابل نزدیک شده بودند و امید برای آینده بی که در انتظارش بودیم، بی رنگ شده بود. نمی دانم چگونه این سؤال ذهنم را پر کرد که، انسان چرا کارهای خطا مرتکب می شود. چرا بدی می کند و راهی را که به اشتباه در آن پا گذاشته است، تغییر نمی دهد.

## سنگ ها و کوزه ها

سرخه برای اولین بار با صدایی که هیچ گاهی از دهنش نشنیده بودم و سخت غمگنانه بود، گفت: "انسان هم لعنتی چیزی است. یک بار که به راه بدی افتاد، مثل خر هی در همان راه می رود. هرچند به بغل و پهلویش بزنی به مسیر درست، بر نمی گردد." سرخه شاید به یاد گذشته ها افتاد که چشمانش راه کشیدند. شاید روزی را به یاد می آورد که بار اول کسی او را هل داده بود به راه بد. به راهی که از آن به بعد او مجبور شد تمام عمر به نام "کونی" شهرت پیدا کند. سرخه گفت: "برات شیریخ پز را که می شناسی..." سرخه دیگر چیزی نگفت و تف غلیظی به زمین انداخت. شاید نفرت تمام وجودش در آن تف جمع شده بود.

من که هنوز صدای راجیش در گوشم طنین داشت و قصه آن روزش را به خاطر داشتم، دانستم که همین برات شیریخ پز بوده که سرخه را در مسیر این چینی افکنده است.

## بیست

دوستم می گوید: "تنها انتقامی که به موقع گرفته شود، نتیجهء مثبت دارد." و سرخه در گرفتن انتقام به موقع استعداد عجیبی دارد. باری شنیده بودم که سرخه گفته بود: "هر وقت باشد، این برات شیریخ پز را به گاییدن می دهم! آن روز به این گپ سرخه خندیده بودم.

برات نه تنها تنومند و قوی بود، بل چند سالی هم مشت زنی کرده بود و در این ورزش ماهر شده بود. کمتر کسی در جوی شیر و



## سنگ ها و کوزه ها

اطراف کوه آسمایی پیدامی شد که ضرب مشت او را نچشیده باشد. او در دوران نابسامانی ها، چاقویی از ابزار آویخته می داشت و همین که با کسی بگو مگو می کرد، چاقویش را می کشید و بارها این چاقو شکم حریف را دریده بود.

او آدم "بچه باز" و عیاش بود و بچه های زیادی را خراب کرده بود. چندی ملیشه بود و با کروفش؛ اما دولتش مستعجل بود. چرا که دولت نجیب زود سقوط کرد و او مجبور شد دوباره به شیرخ پزی اش رجوع کند.

در زمان جنگ ها، او بازم با فرماندهان جهادی نشست و برخاست داشت و کسی برایش گفته نمی توانست که بالای چشمت ابروست. اما در دوره طالبان شکست.

روزی که برات شیرخ پز را دیدم که در حوزه زندانی است، یک احساس درونی به من گفت: "این کار سرخه است."

رفته بودم لباس و نان به پرسیانت ببرم، که برات را دیدم. شکسته بود و هراس چنان به جانش رخنه کرده بود که هر باری که دروازه اتاق محبوسین باز می شد، سراپای او می لرزید.

شبی که من هشت میل سلاح را به ملاجگر تحویل کردم و پرسیانت رها شد، از او در باره برات شیرخ پز پرسیدم. گفت: "برات را به جرم دزدی آورده اند. اما او دزدی نکرده بود، این کار کدام دشمن او بود. معلوم نیست کی؛ اما برات خودش فریاد می زد که، دو بار کسی دکانی را دزدیده و اشیای دزدیده شده را آورده درست در

## سنگ ها و کوزه ها

دکان او پنهان کرده است. و بعد طالبان هم به سرعت آمده اند و آن اشیا را از جایی که بوده، پیدا کرده اند. و هر بار طالبان یک دست برات را بریده اند."

حالا به یاد می آید که برات را آن روزی که شهر را ترک می‌گفتم، دیدم. در جاده رو به روی مسجد پارک زرنگار. آن روز، به خاطری که دست های او بریده شده بودند، نشناختمش. برات در کنار سرک افتاده بود و زیرسروش خشت بزرگی گذاشته بود. مردم از کنارش بی تفاوت می‌گذشتند و هیچ کسی به دست های بریده اش دل نمی‌سوزاند. در کاسهء حلبی که در پیشش گذاشته شده بود، چیزی نبود. شاید آن هایی که از کنار او می‌گذشتند، گذشته او را می‌دانستند و یا پولی در بساط نداشتند که چیزی به کاسهء او بیاندازند.

## بیست و یک

آشا می‌گوید که دوستم وجود مستقل و واقعی ندارد؛ بل موجود خیالی و ساخته‌ء ذهن من است. او اصرار دارد که دوستم و ماجراهایش تنها تصورات موهوم ذهن من اند و هیچ شاهدی که واقعی بودن او را ثابت سازد، وجود ندارد.

او حتا رفتن دوستم به هند و قصه‌ها و یادداشت‌هایش را از این سفر تراوشات ذهن من می‌داند و واقعی بودن‌شان را انکار می‌کند. آشا می‌گوید: تو آرزوها و خواست‌هایت را از زبان او مطرح

## سنگ ها و کوزه ها

می کنی. تو آرزو داری شخصیتی مانند "او" داشته باشی و چون چنین شخصیتی نداری، دست به خلق این دوست زده ای!"

دوستم، آدم عجیبی است. من او را با پوست و جانم درک می کنم. به دیدنش می روم، با او قصه می کنم و او رازها و درد دل هایش را به من می گوید. حالا نمی دانم که آشا چرا تصور می کند که موجود خیالی است.

روزی که ماجرای پارک زرنگار را به سرخه قصه کردم، خندید. او هم از وجود خارجی دوستم انکار کرد و گفت: "من تمام کسانی را که در اطرافت استند، می شناسم و چنین آدمی را که تو می گویی، اصلاً ندیده ام."

سرخه نیز مانند آشا مرا متهم به اوهام پرستی می کند و اصرار دارد که چنین آدمی وجود ندارد.

حالا که می کوشم تا چهره دوستم را در ذهنم تصویر کنم، چهره بی استخوانی، چشمان نافذ و قد رسای مردی پیش رویم حاضر می شود که از کودکی آرزو داشتم چنان باشم.

" آیا دوستم سایهء برتر من است، یا کسی که واقعاً وجود دارد؟"

آشا و سرخه شاید برحق باشند؛ اما برای من، دوستم از هر واقعیتی واقعی تر است. او خودش را سانسور نمی کند و آن گپ هایی را که من بر زبان آورده نمی توانم، با ساده گویی به زبان می آورد.

دوستم می گوید: "هیچ چیزی صد درصد واقعیت ندارد، ما

## سنگ ها و کوزه ها

هر یک به اندازه تخیل مان، در جهانی که واقعیتش مسلم نیست،  
واقعیت داریم."

## بیست و دو

عشق ممنوع از مسیر کج می گذرد. این را آشا برایم روزی فهماند که دستم را گرفت و گفت بیا جایی برویم. عصر یک روز پاییزی بود. بعد از یک ولگردی تمام عیار با دوستم، تازه برگشته بودم. هنوز هم گپ دوستم که گفته بود: "عشق واقعی خودش را تنها در خلوت آشکار می سازد"، در گوش هایم طنین داشت.

آشا را در کوچهء مان دیدم. روح شیطانی که از اثر گپ

## سنگ ها و کوزه ها

های دوستم، درمن جان گرفته بود، مرا وسوسه می کرد. احساس مرموزی می خواست، پا از گلیم فراتر بکشم. وقتی نزدیک رفتم، درنگاه آشا، چیزی از جنس عشق مرا به خود می خواند. صدایش اهتزاز پیدا کرده بود. دستانم در میان دستانش، هر لحظه بیشتر گرم می شدند. گفتم: "کجا برویم؟"

آشا خندید و گفت: "اتاق من."

در داخل معبد دروازه کوچکی بود که راهی به بام داشت. ما از همان راه رفتیم به بام معبد و از آن جا از دریچه کوچکی که به اتاق آشا باز می شد، خود را به درون اتاق رسانیدیم. آشا پیش از پیش تمام مسیر را آماده ساخته بود. دروازه زینه های بام را نیمه باز، و پنجره اتاقش را کاملاً باز گذاشته بود. آشا زیر پنجره میز کوچکی را گذاشته بود که با استفاده از آن به ساده گی می شد خود را به کف اتاق رساند.

وقتی هردو به اتاقی که از عقب قفل شده بود رسیدیم، آشا مرا تنگ در آغوش گرفت و گفت: "این هم فداکاری من تا دیگر از من گله نکنی."

من می لرزیدم با آن که ترسی نداشتم. آخر دروازه از عقب قفل بود و از اتاق هیچ صدایی به بیرون نمی رفت. آشا قبلاً به پدرش گفته بود که تا شب نمی آید. پس چرا هی می لرزیدم؟

آشا دستانم را به پستان های سخت و کوچکش برد و درحالی که نفس های گرمش گردنم را نوازش می داد گفت: "تنها

## سنگ ها و کوزه ها

امروز، تنها امروز ... "

دیگر نمی‌شد، خود را با باورهای اخلاقی چوب بزنم. من آشا را دوست داشتم و از دیری بودن با او برایم رؤیایی شده بود. حالا که آشا در آغوشم بود، بیشتر از هر وقتی دیگر نفوذ ناپذیر به نظر می‌رسید. انگار من در رؤیا بودم و یا او خیالی بیش نبود. وقتی لبان داغش سرو گردنم را بوسه باران کرد، احساس کردم که خجالت رخسارم را سرخگون ساخته است. من در لباس هایم انزال شده بودم. آشا نیز که نفس هایش بند بند می‌شد و هر می که از دهانش بیرون می‌آمد، هی مرا نوازش می‌داد. وی می‌کوشید چشمانش را از من پنهان کند. او هم به اوج رسیده بود؟



## بیست و سه

نیمه شب رسیده بودند به ده. خسته گی راه را می شد در نگاه های شان دید. وقتی چشم شان به من افتاد، هی بزنی که نمی زنی. شاید نیم ساعتی به جز ضرب و شتم من، آن ها کاری نداشتند. بعد یک جمله را تکرار می کردند: "بگو سلاح ها را از کی خریده بودی؟" ده، دوازده نفر بودند و من صد بار بیشتر این جمله را شنیده بودم. سرخه شاید از همه بیشتر این سؤال را تکرار کرده بود.

حالا که دست بسته در طویله افتاده ام، می دانم که اگر خود

## سنگ ها و کوزه ها

را در روشنی روز ببینم، ممکن است فریادم به آسمان برسد. شاید هیچ نقطه‌ی بی از بدنم بدون داغ و زخم نباشد.

بامداد بود که آوردندم همین جا. یکی با دستارش دستانم را پشت سرم بست و دیگری هلم داد به داخل طویله. سراسر بدنم چنان می سوخت که درد افتادن را به روی خارو خس کف اتاق اصلاً حس نکردم. به زودی حالتی مانند مراقبه تسخیرم کرد. من آزادانه و رها از همه چیز به تفکر پرداختم. تفکر تنها چیزی بود که مرا مطمئن می‌ساخت که وجود دارم. فکرهای آشا و روزهای خوب و بد برایم می‌فهمانند که زنده هستم و زنده‌گی خواب نیست؛ بل واقعیتی است با درد و آه همراه.

در آن حالت، برای پیدا کردن علت وضعیت دشوارم، امید عیبی داشتم. فکر می‌کردم بعد از تفکر شاید به این پی ببرم که چرا این ماجرا ها بر من رفته است. اما رسیدن به درک این حقیقت، آسان نبود.

از همان روزگاری که دست راست و چپم را شناخته بودم، تلاش نموده بودم که برای خودم راه درستی بیابم؛ لکن تلاش هایم بیهوده بودند. سرگشته گی و جستجوی پوچ، شاید از پدر به من میراث مانده بود. هر بار تلاش کرده بودم که چیزی درباره‌ی خود و ماحولم بدانم، اما سرم خورده بود به سنگ. بارها به این نتیجه رسیده بودم که اگر دوباره سعی کنم، باز هم بی فایده خواهد بود. با این هم یک بار دیگر تلاش به خرج داده بودم و ناکام برگشته بودم. این

## سنگ ها و کوزه ها

سرنوشتم بود و کاری نمی‌شد کرد. مگر من سیزیف نفرین شده دیگری نبودم؟

من به فکر کردن پناه برده بودم. از چه زمانی، نمی‌دانم. شاید از همان کودکی و شاید هم از بامداد روزی که افراد ملا جگر رهایم کرده بودند بر کف طویله و رفته بودند. فکر کردن کار هرروزه و تکراری من بود.

دوستم می‌گوید: "پناه بردن به کار های معمولی و تکراری، گریز از دام دلهره است. و من پناه برده ام به فکر کردن. به یک کار تکراری و معمولی. آخر، کیست که می‌خواهد به دام دلهره بیفتد؟ کیست که نخواهد برای لحظه بی هم اگر شده است از دلهره خلاصی یابد؟

دوستم می‌گوید: "تخیل و تفکر دو عنصری اند که در مقابل حقیقت می‌ایستند و اگر نیرومند باشند، حقیقت را به زانو در می‌آورند."

حالا من سلاحی برنده تر از این ندارم. شاید حماقت باشد؛ اما وقتی کارد به استخوان می‌رسد، دست انسان می‌رود به طرف هرچه که دم دست اوست. اکنون به جز خیال و تعمیم آن به موقعیت خودم، چه چیزی دیگری در دسترس دارم؟

در چارسویم احتمالاً داس، چاقوی کهنه و تبرچه است. باید کمی بجنیم. زیرا این تندباد که در بیرون می‌وزد و درختان باغ مجاور را به زوزه انداخته است، به این طویله نفوذ خواهد کرد. دریچه با صدای

## سنگ ها و کوزه ها

خشکی باز می‌شود. باد سرد و هوای گوارا مشام را تازه می‌کند. نوری که مبدایش ناپیداست، از لابه لای شاخ و برگ درختان باغ می‌گذرد و کف طویله را به اندازه یک مربع بزرگ روشن می‌کند. حالا می‌شود مو به موی اشیای طویله را شناسایی کرد.

طویله از دو کف ساخته شده است. کفی پایینی که شاید برای حیوانات بزرگتر ساخته شده است و کف بالایی که بخش کمتر اتاق را گرفته است، جای علوفه و چوب، سرگین و پشگل است. علوفه در کنج راست طویله جمع شده و در قسمت چپ چوب و سرگین و پشگل برای سوخت تنور و دیگدان. و این جا، درست بالای سرم از یک میخ داسی آونگان است که اگر کمی غیرت کنم و خود را برسانم به دیوار و نوک پایم را برسانم به آن، با یک ضربه پایین خواهد افتاد.

داس می افتد. افتادن داس بر کف اتاق، صدایی ندارد. هر طرف به مقدار کافی گاه و علف پراکنده است که از ایجاد صدای افتادن اشیاء جلوگیری می‌کند.

دوباره تکان می خورم. با دست هایی که از پشتم بسته شده اند، به هر شکلی که هست خودم را می رسانم به داس. وقتی احساس می‌کنم که داس در میان دستار گیر کرده است، دستانم را بالا و پایین می کشم. فایده ندارد. باید داس را در جایی محکم کنم، اما پیش از این که در این مورد بیشتر فکر کنم، می بینم داس خودش محکم شده است، شاید دستهء داس در حلقهء زنجیری که در یک "گل میخ"

## سنگ ها و کوزه ها

وصل است و برای بستن حیوانات در زمین فرو رفته، گیر کرده باشد. خب، این هم از طالع سازگار که گاه گاهی سراغ من می آید. دست ها را بالا و پایین می کشم. دستار آهسته آهسته شل می شود. یک بار دیگر. حالا دست هایم رها شده اند. به پشت خود را رها می کنم به سطح طویله. دستانم رها شده اند و این علامتی است برای رهایی کامل.

باید خود را به پهلوی دیگر بگردانم، در این مدت همه اش در یک پهلو بر زمین سخت افتاده بودم و نیم بدنم بی حس شده است. شاید به خاطر رطوبتی که در این طویله است. خود را به دیگر پهلو بر می گردانم. همین کار باعث می شود شیشه تصوراتم که نازک و شکننده است، بشکند.

دوستم می گوید: "با تخیل می شود قصر زیبایی در کنار یک رود خانه ساخت؛ اما نمی شود در آن زیست."

## بیست و چهار

در ده، از همان شب نخست، از بی‌خوابی سرگشته و گیج شده بودم. شب‌ها بیدار می‌ماندم و گوش به زنگ. کسی از درونم هشدارم می‌داد: "آن‌ها می‌رسند. امشب یا فردا شب!" بدی‌اش این بود که به کوزه‌های گلی دست رسی نداشتم و سرم از این بابت سنگین و سنگین‌تر می‌شد و هراسی را که رانده بودم به ژرفنای درون، هی سر می‌جنباند و می‌خواست دوباره سر بلند کند.

## سنگ ها و کوزه ها

شب ها رازآلود و وحشی به نظرم می رسیدند. و سکوت این شب های طولانی - هرچند تماش چهار شب بیش نبود - تنها با صدای گاهگاهی باغبان پیر که به پیچ پیچه در خواب می گفت: "باغ را می سوزانند، باغ را خساکستر می کنند!" می شکست و بس.

باغبان پیر شب ها، در دهلیز کوچکی که به اتاق من منتهی می شد، می خوابید و هرچند گفته بودمش که در اتاق بخوابد نپذیرفته بود. او با صدای خرناس ضعیفی تا پنج صبح که از مسجد قریه بانگ اذان بلند می شد، می خوابید و آن گاه به قصد بیدار ساختن من، سرفه های ساخته گی می کرد. چاره بی نبود جز این که برخیزم و از دنبال او بروم تا سر چشمه و طهارتی تازه کنم و باز خاموشانه از عقب او بروم به مسجد.

شبی که افراد ملا جگر رسیدند، باغبان پیر بی هم - و بیشتر از هر شب دیگر - به هذیان هایش ادامه داده بود. بعد از آن همه شب پلک هایم سنگینی می کرد و خواب لحظه بی به چشمانم می آمد و باز فرار می کرد.

در بیرون باد هی شلاق می زد و ابرهای تیره آسمان را پوشانیده بودند. عصر باغبان پیر گفته بود: "اگر امشب باران ببارد، طوفان می شود و فردا شاید سیل ده را به خطر بیندازد."

من زیاد به فکر ده نبودم. سال ها پیش وقتی پدر باغ را رها کرده، در کابل مسکن گرفته بود، دیگر هیچ کسی درباره ده به طور جدی فکر نکرده بود. عواید باغ هم ناچیز بود. پدر شش درخت توت

## سنگ ها و کوزه ها

را برای مصرف عام گذاشته بود و ده، دوازده درخت زردالو و قیسی، حاصل زیادی نداشتند که به آن ها چشم بیندیم. سودی که از این باغ به پدر می رسید، چند کارتن میوه در فصل بهار و چند بوری میوه خشک در فصل زمستان بود.

شاید من غرق فکرهایم بودم که وقتی افراد ملا جگر با کوس و کرنا وارد اتاق شدند، متوجه شان نشدم. انگار کسی وارد اتاق نشده بود. اما وقتی ضربهء قنذاق یک تفنگ افگندم بر زمین، دانستم که با حقیقتی مواجه شده ام که تمام کاسه کوزه های تصوراتم را می شکند.



## بیست و پنج

دوستم می گوید: " آسمایی در زبان سانسکریت (مادر آروزها) معنی دارد." حالا که می بینم مردم دامنه آسمایی، جوی شیر، گذر بالا کوه و تمام اطراف کوه آسمایی به آرزوهای شان نرسیده اند، گپ دوستم برایم معنی دیگری می یابد.

دوستم با من هم عقیده است و وقتی اشک های مرا می بیند که در فراق آشا بر زمین داغ غربت می ریزد، زیر زبان زمزمه می کند:

همه بردند آرزو در خاک/ خاک دیگر چه آرزو دارد؟

## سنگ ها و کوزه ها

بدی اش این است که حالا نمی‌توانم با کوه آسمایی مکاشفه  
بی داشته باشم. آسمایی، در آخرین شب، تنها گفته بود: "آب ها در هر  
بهار از دامان من جاری می گردند و به سوی پایین می روند. اما باز هم  
بهار می آید و باران می‌شود و بازهم من سیراب می‌گردم."

شاید کوه آسمایی با این سخنش می‌خواست بفهماند که  
روزی دوباره من به دامنش برواوم گشت. آسمایی شاید اطمینان  
دارد که چنین می‌گوید، اما من آیا می‌توانم به برگشتم یقین داشته  
باشم؟

دوستم می‌گوید: "در انسان هیچ گاهی امید نمی‌میرد. مرگ  
امید، مرگ ادامهء حیات است." او شاید بیشتر از من زنده است، چرا  
که امید دارد.

حالا که این فکرها از ذهنم می‌گذرند، به یاد راجیش می  
افتم. راجیش را می‌بینم که با یک گوش بسته و چهره زرد و گلوی  
پر عقده می‌گوید: "من چقدر بدبختم. انسانی که در میان یک گله خر  
پیدا می‌شود، سرچشمهء طالعش کور است."

شاید از همین رو بود که وقتی در جاده های کابل باهم قدم  
می‌زدیم، در دل چیزی را می‌شمرد و بعد که به طرف خانه های مان  
می‌رفتیم می‌گفت: "امروز خرها بیشتر شده بودند." اصرار داشت که  
او در جاده ها آدم هایی را می‌بیند که گوش های بزرگ و دم های  
کوتاه دارند و هر روز تعداد آن ها در کوچه های کابل زیاد تر  
می‌شوند.

## سنگ ها و کوزه ها

یک روز هم، زمانی که کابل به دست طالبان افتاد گفت:  
"دیدم که اصرار من بی جا نبود، دیگر تنها در میان خرها باید در  
جستجوی یکی دو آدم باشیم."

## بیست و شش

تا دیری از پدر و مادر خبری نداشتم. مادر، بعد از همان روزی که گفتم بس است، دیگر نمی خواهم درباره عروسی من صحبت کند، رنجید.

مادر پیش از آن با بسیاری از کارهای من موافق نبود. نه خوش داشت با آشا حرف بزنم و نه می خواست دزدانه به اتاق پدر رفته از کوزه های گلی شراب بدزدم.

اما هنگامی این اختلاف به اوج رسید که مادر تندیس چوبی

## سنگ ها و کوزه ها

کوشنا را در اتاقم دیدم. اول فکر کردم من آن تندیس را عبادت می‌کنم. گریه کردم و گفتم: "از طرف من "عاق" استی." هرچند گفتمش که این تنها یک تحفه است و من این تندیس بی جان را عبادت نمی‌کنم، باور نکرد؛ تا این که به جان خودش قسم خوردم.

از آن بعد، او کمتر با من صحبت می‌کرد. غذایم را آماده می‌کرد، لباس هایم را می‌شست، اتو می‌کرد و اتاقم را مرتب می‌ساخت، اما می‌کوشید کمتر با من رو به رو شود. این را فهمیده بودم. از همین رو، می‌کوشیدم کمتر رو به رویش قرار بگیرم و به این ترتیب کمتر اذیتش کنم.

اما گاه گاهی که دلش می‌سوخت و مهرش می‌جنبید، پراته می‌پخت و در اتاقم می‌گذاشت. پراته هایی مانند پراته هایی که در دکان برجیش خورده بودم. تند و تیز و نازک. مادر این پراته ها را وقتی پخت که فهمیدم من عاشق این پراته ها هستم.

و من هم در پاسخ، یک تسبیح و مقداری پارچهء گاج برای چادر یا هدیهء دیگری می‌خریدم و می‌بردم پیش اتاق مادر می‌گذاشتم. این بازی ما شده بود و تا روزی که مادر رفت، ادامه پیدا کرد.

آشا می‌گفت: "تو آرزوهای مادرت را که منتظر یک عروس است، برباد داده ای." من چه می‌توانستم بکنم؟ آشا می‌گفت: "من با تو نمی‌توانم عروسی کنم، برای این که یا من باید مسلمان شوم یا تو

## سنگ ها و کوزه ها

باید هندو شوی." وقتی می‌گفتم که من با هر شرط او موافق هستم، می‌خندید و می‌گفت: "از دل باید هندو شوی، نه به خاطر یک دختر!"  
یک روز وقتی از بیرون به خانه برگشتم، پسر همسایه گفت:  
"برایت نامه رسیده."

دانستم که پدر احوالش را برایم نوشته است. پسر همسایه به خانه‌اش رفت و بعد بسته‌ای را آورد با یک نامه. بسته را که به دست گرفتم، اشک امانم نداد. بوی تند پراته‌هایی که مادر می‌پخت، مشامم را نوازش داد و با عجله رفتم به اتاقم. مادر دوازده پراته‌اش نازک و تند و تیز فرستاده بود. آن روز من چنان به فکر مادر افتادم که نامه پدر را تا دیری فراموش کردم. شاید روز بعد بود که به یاد آمد پدر هم نامه‌ای فرستاده است. نامه را باز کردم. پدر در نامه از سلامتی مادر و خود خبر داده بود و گفته بود که در اسلام آباد خانه‌ی بی را به کرایه گرفته است.

پدر نوشته بود که دکانی را نیز به کرایه گرفته، مصروف فروش قرطاسیه و اشیای عتیقه است. او آرزو کرده بود که بیایم و او را در کارهای دکان یاری رسانم.

پدر نوشته بود: "کارها زیاد است و من تنها هستم. نمی‌خواهم کسی را شاگرد بگیرم که نمی‌شناسمش. تو اگر می‌خواهی بیا، کمکم شو."  
آیا این تنها یک آرزو بود یا پدر می‌خواست که من آشا را ترک بگویم؟

پدر نوشته بود: "اگر تصمیم گرفتی بیایی، خانه را به پرسانت

## سنگ ها و کوزه ها

تسلیم کن. کرایه نشین خانهء دهمزنگ را هم بگو که کرایهء خانه را  
به او بدهد. پرسانت سرما حق زیاد دارد."  
آیا من می توانستم تصمیم بگیرم؟

## بیست و هفت

دوباره بامداد است. این را کسی برایم نمی گوید. اما بانگ خروسی که از همین نزدیکی ها به گوش می رسد، این حقیقت را که از چشم من پوشیده است، هی جار می زند. دیگر آن دلهره و احساس بی سرنوشتی روزهای دیگر را ندارم. بعد از آن همه فکر و یادآوری گذشته ها، سرخه، تمام راه هایی راکه به بن بست منتهی می شد، شکسته است.

شاید نیمه شب بود که دروازه طویله باز شد. اول نور ضعیف



## سنگ ها و کوزه ها

یک چراغ دستی و بعد هیکل یک مرد دستار به سر هویدا شد. خود را کمی تکان دادم؛ اما نور چراغ دستی مستقیم به چشمانم افکنده شد و در روشنی سیال آن همه چیز دوباره سیاه و تار گشت. بعد، خنجری که در روشنی چراغ برق زد، به من هشدار داد. اما خنجر بی آن که بیاید زیر گلویم، رفت به طرف پشتم. بعد احساس کردم که دستانم از بند رها می شوند. دستار بریده شد و دستانم رها شدند.

آیا من در خواب بودم؟ نه این حقیقت بود. صدای ضعیفی گفت: "برخیز، در بیرون دو اسب آماده است. ما باهم فرار می کنیم." اول نتوانستم باور کنم. اما، ناگهان چهره سرخه را دیدم که در زیر نور چراغ دستی می درخشید.

وقتی به کمک سرخه از طویله بیرون رفتم، پرسیدم که طالبان کجا رفته اند. سرخه چیزی نگفت. به دو اسب که در زیر یک درخت توت پیر شیهه می کشیدند، اشاره کرد و گفت: "برو آن جا!"

بدی اش این بود که هنوز هم درد در تمام بدنم سوزن می زد. با هر مشکلی که بود، خود را به طرف درخت توت کشاندم. نگران به اطرافم دیدم. در تاریکی نیمه شب، همه چیز وحشتناک به نظر می رسید. انگار در پشت هر درختی یک طالب پنهان بود. صدای تکان هر برگی، صدای پای یکی از افراد ملاجگر را در ذهنم تداعی می کرد. در همین هنگام سایه یی را دیدم که به طرفم می آمد. وقتی سایه نزدیک شد، باغبان پیر را شناختم. باور نداشتم او را زنده و سالم پیش رویم ببینم. باغبان گامی دیگر گذاشت و درست پیش رویم با

## سنگ ها و کوزه ها

صدای آرام گفت: "اگر خدا بخواهد، همه چیز به خوبی پایان می یابد."

من نمی دانستم در پاسخ او چه بگویم. دوستم می گوید: "وقتی کسی در حین مصیبت سخنی از امید می زند، با آن که به گیش باور هم نداریم، با او موافقت می کنیم. زیرا که چیزی را که ما می خواهیم و نمی توانیم برزبان آریم، بر زبان می آورد."

باغبان پیر دستم را گرفت و کمک کرد بر اسپ که آماده شده بود، سوار شوم. اسپ تنها سرش را تکان داد و دوباره آرام شد. روی زین بیشتر احساس راحتی می کردم.

باغبان پیر گفت: "وقتی طالبان ترا در طولیله زندانی کردند، نمی دانستند با تو چه معامله بی کنند. تو، بعد از آن همه شکنجه نام دزد را افشا نساخته بودی. آن ها دستور داشتند که بعد از گرفتن نام دزد به حسابت برسند و نشانی از تو بر جا نمانند."

باغبان مکث کرد. شاید خواست ببیند که گپ هایش بر من چه اثری می گذارند. بعد ادامه داد: این را من خود به گوش هایم شنیدم. سرخه هم همین گپ را تصدیق کرد و گفت که باید برای تو کاری کند. همین امروز عصر، طالبان باهم جرگه کردند. من برای شان چای و پنیر آوردم و شنیدم که می گفتند که حالا که تو چیزی نمی گویی، باید ترا بکشند. اما سرخه مانع شد. او گفت تازمانی که نام دزد فهمیده نشود، هیچ کاری نمی شود کرد.

طالبان در سردرگمی مانده بودند. از رادیو شنیده بودند که

## سنگ ها و کوزه ها

طالبان زیادی در شمالی کشته و زخمی شده اند. حالا اگر در کابل نمی بودند، شاید مورد بازبرس قرار می گرفتند. شاید ملاجگر از این که آن ها این همه وقت را در ده گذرانده بودند، نگران شده بود. آن ها می دانستند که باید زیاد در ده نمانند. آخر این جا هم مردم آن ها را خوش آمدید نگفته بودند و ممکن بود شورشی که در شمالی شده بود، این جا هم تکرار شود. آن ها می ترسیدند دورتر از باغ بروند و رفت آمد مردم را سخت زیر نظر داشتند. تا این که سرخه پیشنهاد کرد که همه به جز یکی بروند کابل و از ملا جگر بپرسند که چه کنند. آن ها این پیشنهاد را قبول کردند و به سرخه گفتند که او همین جا بماند و آنان دستور ملا جگر را بعداً برایش می رسانند. آن ها به خاطری سرخه را انتخاب کردند که با زبان مردم محل آشنا بود و حساسیت مردم محلی را بر نمی انگیخت.

باغبان پیر نفس گرفت و در حالی که قیضهء اسپ من در دستش بود، گفت: "آنان رفتند. حالا دو ساعتی از رفتن شان می گذرد. مردم ده موترهای آن ها را دیده اند که از ده خارج شدند و شتابان به طرف کابل رفتند.. حالا تو و سرخه می توانید با آرامی به آن جایی که می خواهید، بروید. من هم می روم به کدام ده یا روستای سرراه، و فردا می روم کابل. طالبان پس از برگشت شان، تنها کاری که می توانند انجام دهند، آتش زدن این باغ است."

باغبان پیر، بعد از مکثی، دوباره گفت: "اگر حالا این کار را نکنند فردا خواهند کرد." دیدم نم اشکی در چشمان باغبان موج

## سنگ ها و کوزه ها

می‌زند. راستی که ترک آن چه دوست داریم دشوار است. او به این باغ و جوی و دره دل بسته گی داشت و برای شان نگران بود. هنوز چهره باغبان پیر و دردهایش در پیش چشمم بود که صدای نفس نفس سرخه که باشتاب خودش را به زیر درخت توت رسانیده بود، متوجهم ساخت. سرخه مثل همیشه، پیش از آن که مجال سخنی به کسی بدهد گفت: "ملاجگر خرهايش را فردا پس می فرستد. آن ها به سرعت به طویلله هجوم خواهند برد و من دو نارنجک را در دروازه آن جا به جا کرده ام. فردا همین که آنان دروازه را بازکنند، فنرهای نارنجک ها رها می شوند و هر دو منفجر می گردند."

سرخه در حالی که خنده شیطانی یی در چشمانش بود، بر اسپ نشست. اسپ ها عقب یک دیگر تاختند و گردوخاک را در فضا پخش کردند.

## بیست و هشت

زمانی که ما در جهت نامعلومی می رفتیم، یاد آشا ذهنم را پر کرد. آشا گفت: "اگر شرایط می گذاشت، ما در کنار هم می بودیم." و صدای کسی، شاید صدای کوه آسمایی در گوشم طنین انداخت: "اگر شرایط می گذاشت، ما در کنار هم می بودیم." آشا همیشه از جدایی حرف می زد. آن روز هم که من در آغوشش بودم و فکر نمی کردم که روزی از او دور شوم، گفت: "وقتی از این جا رفتی، فراموشم نکنی."

## سنگ ها و کوزه ها

هرچند من با دلهرهء ماندن و رفتن دیری زیسته بودم، اما هیچ گاهی نپذیرفته بودم که روزی آشا را ترک خواهم گفت. همیشه من این سخن آشا را به سخره گرفته بودم؛ اما آشا هی برآن اصرار می کرد. راستش آن چه را که آشا ومن در بارهء من می دانستیم، اشتباه بود. آن چه تصور می کردیم، من نبودم. آشا هم مانند من فکر می کرد که من در مقابل حوادث صبور و شجاع هستم؛ در حالی که این حقیقت نداشت. حتا آن وقت که پرسانت بالای سرم رسید و گفت: "ترسدانه!" من به این حقیقت باور نکردم. و آن روزی که شهر را به مقصد ده ترک گفتم، شرایط را مقصر دانستم.

دوستم می گوید: "ما در هر زمانی شرایط را مقصر اصلی می دانیم؛ درحالی که شرایط ساختهء دست خود ماست. این، ما هستیم که وقتی شرایط مساعد است، دست روی دست می گذاریم و وقتی شرایط موافق مراد ما نبود، ناله و فغان به راه می اندازیم که شرایط مانع ماست."

اسپ ها هی می تاختند. درخت و سنگ و کوه از هم تمییز نمی شدند. اما می دانستیم که همین راه، راهی است که به طرف "جایی دیگر" می رود. جایی که زنده گی دیگری را باید از آن جا آغاز کنیم. حالا من شناخت بهتری از خود داشتم؛ اما دیگر دیر شده بود. در این سفر نو، من به تجربه و شناخت دیگری نیاز داشتم. سرخه گفت: "همین جای سفر دشوار است. همین که به

## سنگ ها و کوزه ها

جاده رسیدیم، یک موتر را می گیریم و می رویم پشاور. دیگر در این وطن زنده گی سخت شده است."

اسپ ها هی می تاختند. بدی اش این بود که من عادت به سواری نداشتم و خسته شده بودم. در دور دست افق تازه روشن می شد. اسپ ها می تاختند و گردو غبار را به هوا می کردند. هنوز هم صدای بانگ خروس در گوشم طنین داشت.

پایان

## سنگ ها و کوزه ها

به همین قلم:

- سفر به حجم بیکران شط - مجموعه شعر
- خواب چشمه های صبح - مجموعه شعر
- ماه و شرنگ شب - مجموعه شعر
- زنده گی را مه گرفته است - مجموعه شعر
- نقش های موهوم - مجموعه داستان کوتاه
- روایت آینه - رمان کوتاه
- دست شیطان - مجموعه داستان کوتاه (آماده چاپ)